

تهران
www.tabarestan.info

خلقنا منما

دکتر ابراهیم قیصری

زمنیات ماریار

از مجموعه قلمرو علم منتشر شده است:



تبرستان
www.tabarestan.info

خلقیات نیما

به محمدحسین رودی،
«... که غمگسار من است»
ا. ق

تبرستان
www.tabarestan.info

...

غم این هفته‌ی چند
خواب در چشم ترم می‌شکند

خَلَقِیَّاتِ نِیْمَا

تیرستان
www.tiranstan.info

دکتر ابراهیم قیصری

زَمَنَاتِ مَریار

سروشنامه	: قیصری، ابراهیم، ۱۳۱۵
عنوان و نام پدیدآور	: خلیقات نیما/ ابراهیم قیصری.
مشخصات نشر	: تهران: مازیار، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۹۶ ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۶۰۴۳-۳۳-۳
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
یادداشت	: تمایه.
موضوع	: نیما یوشیج، ۱۲۷۴ - ۱۳۳۸، مستعار -- نقد و تفسیر
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۲ مخ ۸/ق ۹/PIR۸۲۸۵
رده بندی دیویی	: ۸۶۱/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۳۳۷۷

www.mazyarpub.com

اقتضایات مازیار

مقابل دانشگاه تهران، ساختمان ظروفچی طبقه اول، واحد ۴، تلفن ۶۶۴۶۲۴۲۱

خلیقات نیما

دکتر ابراهیم قیصری

چاپ اول ۱۳۹۳

شمارگان ۱۱۰۰

طرح جلد و صفحه آرایی کانون تبلیغاتی تردید

چاپ دالاهر

شابک ۹۷۸-۶۰۰-۶۰۴۳-۳۳-۳

فهرست توصیفی

اجداد نیما (اسپهبدان و گیاهای طبرستان) ۵۴، ابراهیم نوری پدر نیما یوشیج ۵۵، معنی نیما ۵۴، معنی وطن در آثار نیما و علاقه به زادگاه ۱۶، دوران بچگی، مکتب رفتن و رفتار ملای مکتب ۱۲، تحصیل در مدرسه سن‌لویی تهران ۱۳، نیما و تشویق نظام وفا ۱۳، اولین عشق ۱۳، صفورا، عشق دوم نیما و ناکامی ۱۴-۱۶، دورنمایی از شکل و شخصیت نیما ۶۳-۸-۶۲، انگیزه‌ی سرودن منظومه‌ی «افسانه» ۱۴، شهرگزیزی ۴۵-۴۶، اختلاف با خانواده در اقامت تهران ۴۵، مردم‌گزیزی ۲۵ و ۱۸-۲۰، دلایل مردم‌گزیزی ۱۹، طبیعت، کوه و جنگل ۴۷، همنشینی و شب‌نشینی با چوپان و روستاییان ۲۷-۲۸، سرگرمی‌های نیما در میان روستاییان ۲۸، مدح روستا و روستایی ۳۰-۳۱، شکار دوستی و عشق به تفنگ ۵۲-۵۳، خصلت دوگانه: خشونت کوهی - روحیه حساس و عاطفی ۵۳، عواطف و احساسات خانوادگی ۵۳، توجیه علت خشونت و زودرنجی ۴۳، اعتراف به وسواس مفرط و عصبانیت افسار گسیخته ۴۳، نیما، غریب در وطن ۱۱، گریز از شهرت‌طلبی ۹-۱۱، انعکاس تسلیم و رضا در چشمان نیما ۱۱-۱۲، ماجرای اشتغال و انفصال از کار دولتی ۳۵-۳۶، سرگذشت معلمی نیما در آستارا ۲۶ و ۳۷-۳۹، کتابخوانی و شوق نوشتن ۳۱-۳۲-۳۴ و ۴۳، نظر نیما درباره‌ی برخی از شعرای قدیم ۳۰، حس کینه و انتقام نسبت به برخی شعرا، نویسندگان و علمای گذشته ۴۳، اعلام ترک معاشرت با آشنایان و خلوت‌گزینی ۴۲، بی‌اعتنایی نسبت به دلسوزی یا ملامت مردم ۴۰، همه می‌گفتند: دیوانه است: ۳۵، ایمان به تعهد اجتماعی در شعر و هنر ۳۲، نو شدن طبیعت و نو شدن انسان ۲۷، کشف و شهود در انزوا و تنهایی ۲۷، خودشناسی نیما ۲۲، عبرت‌آموزی از وحوش در طبیعت ۲۲، آن‌طور که خلق شده‌ام زندگی می‌کنم ۵۰، کارهای مورد علاقه‌ی نیما ۴۰، دورنمایی از زندگی آرمانی ۴۹، آرزوهای برآورده نشده ۲۹، نوجیه لاقیدی‌ها و بی‌نظمی‌های خود ۴۲، خواب برای فرار از دلتنگی و توجیه تنبلی و بی‌قیدی ۴۱، پناه بردن به تریاک ۱۰، یک گوش برای شنیدن حرف حق و یکی برای شنیدن سخنان باطل ۵۱، توجه به چهره‌های بدبخت در داستان‌ها ۵۱، طبع نیما در خورد و خوراک ۸، من در وسط (ط) کلمه (غلط) جا گرفته‌ام ۲۶، تنگی معیشت و تنگ‌چشمی روستایی ۱۰، ناخشنودی از تعارف روزنامه‌ها درباره‌ی خود ۲۱-۲۲، آموختن فقه، اصول و حکمت در محضر علامه حائری

در بابل ۲۱، شعر نیما در مدح علامه حائری ۲۱، معرفی یوشیجی ها ۴۶-۴۷،
معرفی پدر ۵۵، زناشویی تخیلی و شاعرانه ۴۸، نامه‌ی عاشقانه / شاعرانه به عالیہ
خانم ۶۰، نیما و شهریار ۹۶، دو مرغ بهشتی ۹۴، شایعه انتساب نیما به حزب
توده و تکذیب آن ۶۱، نیما و وقایع بگیروبیند ۲۸ مرداد و گرفتاری او ۶۱-۶۲،
مرگ نیما ۶۲، خاکسپاری نیما به صورت امانت در تهران و انتقال پیکر او به
زادگاهش یوش ۶۲.

«پیرمرد چشم ما بود» عنوان احترام‌آمیز مقاله‌ای است از زنده‌یاد جلال آل‌احمد درباره‌ی نیمایوشیج [علی اسفندیاری] که در آن با گوشه‌هایی از زندگی خصوصی و خلق‌وخوی شاعر «افسانه» یا پدیده‌ی شعر نو آشنا می‌شویم. آغاز این مقاله، اشاره به نخستین دیدار دو‌دور است و مقدمه‌ی آشنایی و بعدها انس و الفت آن دو نامدار عرصه‌ی شعر و نثر ادبیات معاصر فارسی. آل‌احمد می‌گوید: «بار اول که پیرمرد را دیدم در کنگره‌ی نویسندگان بود که خانه‌ی وکس^۱ در تهران عَلم کرده بود، تیرماه ۱۳۲۵. زیروزرنگ می‌آمد و می‌رفت. دیگر شعرا کاری به کار او نداشتند. من هم که شاعر نبودم و علاوه بر آن جوانکی بودم و توی جماعت بُر خورده بودم. شبی که نوبت شعر خواندن او بود — یادم است — برق خاموش شد و روی میز خطابه، شمعی نهادند و او در محیطی عهد بوقی «آی آدم‌ها»^۲ ایش را می‌خواند. سر بزرگ و تاسش برق می‌زد و گودی چشم‌ها و دهان عمیق شده بود. و خودش ریزه‌تر می‌نمود. و تعجب می‌کردی که این فریاد از کجای او درمی‌آید؟! بعد، اولین مطلبی که درباره‌اش دانستم همان مختصری بود که به‌عنوان شرح حال، در مجموعه‌ی کنگره چاپ زد و مجله‌ی موسیقی و آن کارهای اوایل را پس از این بود که دنبال کردم و یافتم.»

[دربلی شتازده، ج ۲: ۳۴]

این آشنایی دورادور طی سال‌های بعد به دوستی می‌انجامد و پس از آن که همسایه می‌شوند، کار به رفت‌وآمد خانوادگی و دیدار هر روزه می‌رسد و ادامه دارد تا شب آخر که نیم‌شب بر بالین نیمای از دست‌رفته «والصافات صفا»^۳ می‌خواند. جلال، در فاصله‌ی اولین دیدار و آخرین بدرود از خُلق و خوی نیما چیزها دستگیرش شده که به قلم آورده است. از آن جمله می‌نویسد:

« پیرمرد در امور عادی زندگی بی‌دست‌وپا بود، درمانده بود و اصلاً با ادب شهرنشینی اُخت نشده بود پس از این همه سال که در شهر به‌سر برده بود هنوز دماغش هوای کوه را داشت و بر چیزی جز لوازم آن‌جور زندگی تن در نمی‌داد. حتی جورابش را خودش نمی‌خرید و پارچه‌ی لباس از این‌سر سال تا آن‌سر، در دکان خیاط می‌ماند. بسیار اتفاق افتاد که با هم‌سر یک سفره‌باشیم اما عاقبت نفهمیدم پیرمرد چه می‌خورد و به چه زنده است؟ در غذا خوردن، بد ادا بود: سردی و گرمی طبیعت غذاها را مراعات می‌کرد. شب‌مانده نمی‌خورد.»

شهامت و شجاعت او در نوآوری و پشت‌پا زدن به راه و رسم هزار ساله‌ی شعر کهن فارسی که مولوی‌وار می‌گفت: مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا! سبب شهرت و محبوبیتش در نسل جوانان جویای نام در شعر معاصر شده بود که نیما را حامی و پناهگاه خود می‌دانستند و او از این بابت تن می‌زد و کناره می‌گرفت. زیرا:

«... تحمل آن‌همه رفت‌وآمد را نداشت. بخصوص در چنان معیشت تنگی حساسیتی پیدا کرده بود که: بله، فلان شعرم را فلانی برداشته و برده! حالا نگو که فلانی آمده و به اصرار شعری از او گرفته برای فلان مجله یا روزنامه. پیرمرد، خودش شعر را می‌داد، بعد به وحشت می‌افتاد که نکند شعر را به اسم خودش چاپ کنند یا سروته‌اش را بزنند و در این مورد دوم دو بار خود من موجب وحشتش بودم، یک بار در قضیه‌ی «پادشاه فتح» و بار دو در قضیه‌ی «ناقوس»! خودش که دست‌وپایش را نداشت تا کاری را مرتب منتشر کند. آن‌هایی هم که داشتند و این کار را برایش کردند — شاملو و جنتی — گمان نکنم تجربه‌ی خوشی از این کار داشته باشند. و این‌جور می‌شد که کارهایش نامرتب درمی‌آمد و دوباره‌ی او بیشتر جنجال کردند تا حرفی بزنند. و او به‌جای این‌که کارش را شسته‌ورفته به‌دست مردم بدهد، خودش را دست مردم داده بود. یک بار نوشته‌ام که شعر را می‌پراکند به‌جای این‌که هر دفتری را مثل خشتی سر جایش بنشانند و این‌جا اذعان می‌کنم که اگر من دست‌وپای «پادشاه فتح» و «ناقوس» را شکسته‌ام به قصد این بوده است که گُرک تازه‌ای به‌دست و لنگاری

معاندان نداده باشم. و می بینید که این جور می شد که همیشه نیما را از ورای چیزی یا صفی یا ذوق شخص ثالثی می دیدیم. بزرگ ترین خبط او این بود که او خود را مستقیم پیش روی این آینه نگذاشت. همیشه حجابی در میان بود یا واسطه‌ای یا سلسله‌مراتبی...»

نیما، آدمی بود سخت مردم‌گریز و نسبت به همه چیز و همه کس ظنین و از این بابت هم خود رنج می‌برد و هم دیگران را می‌آزرد. آری،

«بیمار آسا گمان می‌کرد همه در تعقیب او هستند این طور که می‌نمود عمری در «وای بر من» خود زیست... ابراهیم گلستان یکی دوبار پایی شد که چطور است فیلم کوتاهی از او بردارد و صدایش را — که چه گرم بود و چه حالی داشت — ضبط کند. دیدم بد نمی‌گوید. مطلب را با پیرمرد در میان گذاشتم. به لیت و لعل گذراند و بعد شنیدم که گفته بود: بله، انگلیسی‌ها می‌خواهند از من مدرک... و این انگلیسی‌ها گلستان بود که در شرکت نفت کار می‌کرد که تازه ملی شده بود و خود انگلیسی‌ها همه‌شان با سلام و صلوات از آبادان به کشتی نشسته بودند. همیشه همین‌طور بود، وحشت داشت. تحمل معاش گسترده را نمی‌کرد و گاهی حقیر می‌نمود. و من همیشه از خودم پرسیده‌ام که اگر پیرمرد در زندگی چنین دچار تنگی نبود و دچار حقارت جزئیات آن وقت چه می‌شد! اگر دستی گشاده داشت و مثلاً بر مسند مجله‌ای از آن خود نشسته بود و دست دیگران را به‌سوی خود دراز می‌دید؟ و اگر توانسته بود این تنگ‌چشمی روستایی را در همان «یوش» بگذارد و برگردد چه می‌شد؟ آن وقت خودش و کارش و نتیجه‌ی کارش به کجا می‌کشید؟»

زندگی کردن اجباری نیما در تهران و اصولاً در هر شهر، دل در هوای وطن — یوش — داشتن، مصداق این بیت عاشقانه‌ی عامیانه است:

خودم اینجا دلم در پیش دلبر خدایا این سفر کی می‌رود سر

نیما، تابستان‌ها را با اهل و عیال در «یوش» می‌گذراند و به اصطلاح بین تهران و یوش قشلاق و ییلاق می‌کرد ولی چه سود!

«... خود پیرمرد پی تسلایی می‌رفت برای غم غربتی که در شهر به آن دچار می‌شد اما هر سال که برمی‌گشتند می‌دید که «یوش» تابستانه هم، دردی از او دوا نکرده است. پیرمرد تا آخر عمر یک دهاتی غربت‌زده در جنجال شهر باقی ماند، یک دهاتی به اعجاب آمده و ترسیده و انگشت به دهان! مسلماً اگر درها را به رویش نبسته بودند و او در دام چنین توطئه‌ی سکوتی فقط به تریاک پناه نبرده بود — که چنین لخت و آرام می‌کند — شاید وضع جور دیگری بود. این آخری‌ها فریاد را فقط در شعرش می‌شد جست‌وجو نگاهش چنان آرام بود و حرکاتش و زندگی‌اش چنان بی‌تلاطم بود و خیالش چنان تخت انگار که سلیمان است به تماشای هیکل ایستاده و در تن دیوها نیز قدرت کوبیدن چنان عظمتی را نمی‌بیند. اما همیشه چنین نبود. بارها وحشتش را نیز در چشمش خوانده‌ام...»

آل‌احمد، در سطور زیرین گوشه‌هایی دیگر از خلیقات نیما را اشاره‌وار بیان می‌کند که البته در پشت هر سطر و شاید هر کلمه‌ی آن رازورمزهای ناگشوده از زندگی آن مرد — نه فقط پیرمرد — نهفته باشد:

«مسخرگی هم از او شنیده‌ام. از مازندرانی‌ها و اداهاشان، از ترکمن‌ها و از قیافه‌ی این دوست یا آن خویشاوند و چه خوب هم از عهده برمی‌آمد. حتی گاهی فکر می‌کردم که اگر شاعر نشده بود یا اگر در دنیای گشاده‌تری می‌زیست، حالا بازیگر هم بود «میمیک» بسیار زنده‌ای داشت. با این همه، وقتی کسی یا چیزی یا مفهومی و عددی از گز آشنای او درازتر بود آن وقت، باز همان پیرمرد ساده‌ی دهاتی بود با اعجابش و درماندگی‌اش. و به همین طریق بود که پیرمرد دور از هر ادایی به سادگی در میان مردم زیست و به ساده‌دلی روستایی خویش از همه چیز تعجب می‌کرد و هرچه بر او تنگ گرفتند کمر بند خود را تنگ‌تر بست تا دست آخر با حقارت زندگی‌ها مان اخت شد. همچون مرواریدی در دل صدف کج و کوله‌ای در گوشه‌ی تاریکی از کناره‌ی پرتی سال‌ها بسته ماند. نه قصد سیروس یا حتی کرد و نه آرزوی نشیمن بلند سینه‌ی زیبای زنانه‌ای؛ و نه حتی آرزوی بازار دیگر و خریدار دیگری را. هرگز نخواست با کبکبه‌ی احترامی دروغین، این عفریته‌ی روزگار عفن ما را زیبا جا بزند و در چشم او — که خود چشم زمانه‌ی ما بود — آرامشی بود که گمان می‌بردی — شاید هم به حق — از

سر تسلیم است. اما درواقع طمأنینه‌ای بود که در چشم بی‌نور یک مجسمه‌ی دوره‌ی فراغنه هست...

[همان، به ترتیب ۳۹ و ۴۰ - ۴۰ و ۴۴ و ۴۵-۳۶]

این‌ها شمه‌ای بود از برخی روحیات و خلقیات نیمایوشیج که دوستی پس از سال‌ها نشست و خاست با او دریافته بود و دو سال پس از مرگ آن مرد، این مرد - یعنی جلال آل قلم - با صدق نیت و صفای باطن به یادبود ایام رفاقت با «پیرمرد» بر صحیفه‌ی کلاغ‌نگاشت و به یادگار گذاشت و خود نیز از پی نیما به جهان باقی شتافت، طوری که لهما و حُسن مآب! نامه‌های نیما که دفتر به دفتر چاپ و نشر شد، خواندیم و دیدیم صاحب این نامه‌ها - با چنین خلق و خوی که در نامه‌نگاری با دوستانش آشکارتر از درون خود پرده برداشته و بارها فریاد زده و حافظ‌وار گفته: من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند، همان نیمایی است که زنده‌یاد آل‌احمد در مقاله‌ی «پیرمرد چشم ما بود» به خواننده شناسانده است. نیما، در کنگره‌ی نویسندگان ایران - که ذکرش گذشت - وقتی نوبت سخن گفتن به او می‌رسد و پشت میز خطابه قرار می‌گیرد، علی‌الرسم به معرفی خود می‌پردازد و از دوران کودکی و نوجوانی خود حرف‌هایی می‌زند که نشانه‌ها و نمونه‌های این خلق و خوی را بعدها در برخی از نامه‌هایش می‌بینیم:

«از تمام دوره‌ی بچگی خود، من به‌جز زد و خورد و حشیانه و چیزهای مربوط به زندگی کوچ‌نشینی و تفریحات ساده‌ی آن‌ها در آرامش یکنواخت و کور و بی‌خبر از همه‌جا، چیزی به‌خاطر ندارم. در همان دهکده که متولد شدم خواندن و نوشتن را نزد آخوند ده یاد گرفتم. او مرا در کوچه‌باغ‌ها دنبال می‌کرد و به باد شکنجه می‌گرفت. پاهای نازک مرا به درخت‌های ریشه و گزنده‌دار می‌بست و با ترکه‌های بلند می‌زد و مرا مجبور می‌کرد به از بر کردن نامه‌هایی که معمولاً اهل خانواده‌های دهاتی به هم می‌نویسند و خودش آن‌ها را به هم چسبانیده بود و برای من طومار درست کرده بود.»

کودک یوشی سرکش وقتی در نوجوانی به تهران می‌آید هم‌چنان سربه‌هوا و ناآرام است:

«یک سال که به شهر آمده بودم اقوام نزدیک من، مرا به هم‌پای برادر از خود کوچک‌ترم «لادین» به یک مدرسه‌ی کاتولیک واداشتند. آن وقت این مدرسه در تهران به مدرسه‌ی عالی سن‌لویی شهرت داشت. دوره‌ی تحصیلی من در این‌جا شروع می‌شود. سال‌های اول زندگی مدرسه‌ای من به زدوخورد با بچه‌ها گذشت. وضع رفتار و تنگناهای من، کناره‌گیری و حجبی بود که مخصوص بچه‌های تربیت‌شده در بیرون شهر است. موضوعی بود که در مدرسه مسخره برمی‌داشت. هنر من خوب پریدن و با رفیقم حسین پژمان [ظ:] پژمان بختیاری شاعر [فرا] از محوطه‌ی مدرسه بود. من در مدرسه، خوب کار نمی‌کردم. فقط نمرات نقاشی به داد من می‌رسید. اما بعدها در مدرسه مراقبت و تشویق یک معلم خوش رفتار که نظام‌وفا — شاعر معروف امروز باشد — مرا به خط «شعر گفتن انداخت».

[سبروس طاهباز، یادمان نیما: یوشیج: ۲۷]

در کارنامه‌ی روحی و عاطفی نیما دو نمره‌ی مردودی در درس «عشق» دیده می‌شود که بی‌گمان در زندگی او تأثیر گذاشته. نگفتم تأثیر سوء، چون رنج و شادی عشق در وصال و هجران هر دو کارساز و آموزنده و شخصیت‌آفرین و انسان‌پرور است. نیما،

«در سپیده‌دم جوانی [ظاهراً در همان مدرسه‌ی سن‌لویی] به دختری دلفریب، دل‌باخت. این دل‌باختگی طلیعه‌ی حیات شاعرانه‌ی وی گشت. مدت‌ها در مکتب دلبر، درس دلدادگی و هنر رازونیز و گله‌گزاری از فراق و رمز وصل آموخت. همین‌که خواست با تشریفات رسمی و قانون طوق بندگی دلدار را به گردن آویزد، دلبر به کیش او نگرید و به سبب اختلاف مذهب، پیوند محبت نضج نگرفته گسست. نیما تشنه و تلخ‌کام برای از یاد بردن کام نگرفته، به سوی زندگی خانوادگی شتافت و در میان قبایل کوهستانی پای‌بند گلی وحشی گشت. با «صفورا»ی چادرنشین همه چیز را از یاد برد. نیما «صفورا» را به‌هنگام آب‌تنی در رودخانه دیده بود. از الهام‌بخشی

این منظره‌ی شاعرانه مهیج و بر اثر شکست و محرومیت عشق پیشین، منظومه‌ی جاودانی «افسانه» را پدید آورد...

«صفورا» که صاحب ذوقی لطیف و شاعرانه بود با زمزمه‌های خود در روح و فکر و شخصیت نیما نفوذ کرد و او را به‌سوی طبیعت و کُنه زیبایی و جمال سحرانگیز آن راهنمایی نمود. از این زمان طرز تفکر و شیوه‌ی نیما عوض شد و گفته‌ها و نوشته‌هایش رنگی دیگر پذیرفت... از طبیعت الهام می‌گرفت و مظاهر حیات را با آن در هم می‌آمیخت و به تجسم وامی‌داشت...

پدر نیما، میل داشت که او با صفورا ازدواج کند، ولی صفورا مرغ آزاد بیابانی حاضر نشد به شهر آید و در قفس تنگ زندگانی شهرنشینان زندانی شود... ناگزیر از هم جدا شدند. او رفت! منظره‌ی آخرین دیدار وی که بر اسب نشسته دور می‌شد و به گرمسیر می‌رفت همواره در خاطر نیما بجاست... دیگر او را ندید و هنوز هم که هنوز است به دنبال «شاخ نبات» خود می‌گردد...

[ابوالقاسم جنتی عطایی، نیما یوشیج...: ۲۱-۲۲]

عبارت آخر جنتی را در این رباعی از زبان نیما بشنویم:

می‌گفت مده ز سوی کوه آوازم می‌آیم من خواهی دیدن بازم
بر اسب نشست و رفت، عمریست بین من باز به او همیشه می‌پردازم
آب در خوابگاه مورچگان: ۱۱۵

در شعرهای سبک کهن و شیوه‌ی نو نیما اثری و اشاره‌ای مستقیم درباره‌ی عشق اول در مدرسه‌ی سن‌لویی نیست ولی از عشق جانشین کوهستانی صفورا در آثار نیما اشاراتی هست. فقط جنتی جایی نوشته است:

«صدای پول» نغمه‌ی شاعرانه‌ای است که نیما در وصف «صفورا» ساخته و محتوای آن چنین است: «هر وقت صدای چِرنگ چِرنگ پول می‌آمد می‌دانستم اوست. زیرا تکمه‌های نیم‌تنه‌ی مخملش همه پول بود. هنگامی که راه می‌رفت، طنین خوش‌آهنگ پول همه‌جا می‌پیچید و ترانه‌ی روح‌بخش «آدم، آدم، آدم» را به گوشم می‌رساند.

[همان: ۲۲]

و آیا قطعه‌ی زیرین یادگاری از غم‌های فراق و ناکامی در عشق
«صفورا» نیست؟

هنگام که گریه می‌دهد ساز
این دود سرشت ابر بر پشت
هنگام که نیل چشم، دریا
از خشم به‌روی می‌زند مشت
زان دیو سفر که رفت از من
غم‌زغن و عشوه‌ساز داده
دارم به بهانه‌های مانوس
تصویری از و به بر گشاده
لیکن چه گریستن، چه توفان
خاموش شبی‌ست، هر چه تنه‌است
مردی در راه می‌زند، نی
و آواش فسرده برمی‌آید
تنهای دگر منم که چشم
توفان سرشک می‌گشاید

[نمونه‌هایی از شعر نیما یوشیج: ۱۱۰]

و اما حدیث نامه‌ها: در این مکاتبات با «خلقیات نیما» بیشتر آشنا می‌شویم و به‌خوبی حس می‌کنیم که در اندرون دل خسته‌اش چه غوغاهاست! از کلمه به کلمه و سطر به سطر نامه‌ها، صراحت و صمیمیت نیما در بیان مافی‌الضمیرش — نیک و بد — آشکارست. هیچ‌جا، روح و جان و اخلاق خود را در پشت کلمات، جملات و تعبیرات کنایی پنهان نمی‌کند که نشانندش. برعکس آنان که «پرده‌ها بر سر صد عیب نهان می‌پوشند» نیما، عیب‌ها و کج‌تابی‌های خود را «اگراندیسمان» می‌کند. صداقت نیما در این مورد، شعر سعدی را به یاد می‌آورد که فرمود:

هیچ کس بی دامن تو نیست لیکن پیش خلق
باز می‌پوشند و مادر آفتاب افکنده‌ایم

مطالب نامه‌های نیما چون شعر او جنبه‌های سمبلیک ندارد. نام اشخاص، حالات خوش و ناخوش، نام مکان‌ها و پرندگان و حیوانات و... همه حقیقی و طبیعی است. در این مورد مثلاً بسنجید با نظر تحلیل‌گران و مفسران شعر نیما که نوشته‌اند:

«آقا توکا، مرغ محلی مازندران نیز سمبل دیگری از خود شاعر است که هیچ‌کس به نغمه‌سرایی‌های او گوش نمی‌دهد. «مرغ مجسمه» و «فاخته» که اولی شعر و دومی داستانی منثور است، مقایسه‌ای میان هنرمندی و بی‌هنری است و در هر دو مورد، خود شاعر باید به جای مرغ نغمه‌سرا گذاشته شود... در دنباله‌ی این نومیدی است که نیما گوشه‌گیرتر و تنهاتر می‌شود و «غراب» یا «جغد» را نشانه‌ی خود می‌سازد...»

[جلال آل احمد، یادمان نیمایوشیخ: ۸۶-۸۷]

در بیشتر نامه‌ها درمی‌یابیم که نیما مردم‌گریز است و از شهر و آداب شهرنشینی منفور. عاشق طبیعت آزاد و شیفته‌ی وطنش «یوش» است. در معرفی زادگاه خود می‌نویسد:

«قریه‌ای که من در آن مسکن دارم، جایی است که در آن متولد شده‌ام. طفولیت خود را در آن‌جا به‌سر آورده‌ام. در دوردست‌ترین کوه‌های خلوت و در انتهای سراشیبی دره واقع شده است. اهالی آن عمرشان را به چرانیدن گوسفند و کار مزرعه می‌گذرانند... کلمه‌ی «وطن» را من همه‌وقت برای همین نقطه استعمال کرده‌ام چه در شعر چه در هر چه نوشته‌ام. همان عقیده و آرزوی آقا شیخ‌هادی یوشی خودمان را دارم که در مدرسه‌ی خان مروی به ما درس عربی می‌داد. می‌دانی که آن آدم عالم و فاضل هم همیشه آرزو داشت برود در کنج «کهریزسر» به زراعت یک قطعه زمین و تربیت گوسفند و مرغ و گاو بپردازد علت آن هم معلوم است: اولاً اهل آن‌جا بود و به‌علاوه ماده‌ی انسان طبیعتاً آماده و مستعد برای هر نوع استفاده از طبیعت است... انسان کم از کبک و بز کوهی نیست. کبک و بز کوهی هم سبزه و آب روان و هوای صاف کوه‌ها را دوست دارند...»

[ستاره‌ای در زمین: ۵۹ و ۱۱۱]

علاقه‌مندی نیما منحصر به «یوش»، جنگل، کوهستان، مزارع، چوپانان و ساکنان آن دیار خوش‌منظره نمی‌شود، خانه‌ی پدری که شاعر، روزگاران کودکی و نوجوانی خود را در آن‌جا گذرانده و درواقع حکم گهواره‌ی احساسات و خلیقات او را دارد هم از نظر دور نمانده است.

«خانه‌ای که نیما در آن زاده شده است خانه‌ای است تاریخی که توسط علی معروف به «ناظم‌الایاله» جد نیما، متجاوز از دویست سال پیش از این ساخته شده است و گذشته از معماری بسیار زیبا، دارای گچ‌بری‌ها و درها و پنجره‌های بسیار زیبا بوده است که می‌گفتند برای ساختن آن، معمار و گچ‌کار از اصفهان آورده بودند»

[یادمان پناه یوشیج: ۲۵]

نیما در شعر «خانه‌ی پدرم» پس از معرفی مهندسی عمارت که در واقع حکم «سن» نمایش را دارد خود او هم در صحنه دیده می‌شود. تاریخ سرودن این شعر سال ۱۳۲۵ است و از بیت نخست آن پیداست که از آن عمارت باشکوه «اسم» ی بیش نمانده است.

مانده اسم از عمارت پدرم
طرف یورد شمالی‌اش، تالار
طرف یورد جنوبی‌اش، سردر
جغد را اندر آن قرار اکنون
تخته‌ای بر درش، به معنی در

در گشاده‌ست و خانه‌اش تاریک
گاه روشن به یک اتاق، چراغ
مردی افکنده اندر آن بستر

سر، خمیده‌ست ازو، به روی کتاب
زانوان را به دامن آورده
دست می‌گرددش روی دفتر

شب و تاریکی و چراغ، آن مرد
به هم افتاده، لیک ساخته‌اند
روی دفتر، عمارت دیگر

دستش، این را نوشته، بر ورقی:

مانده اسم از عمارت پدرم
تن بی جانش، چون مرا پیکر

[معنا ۲۶]

تنفر بیمارگونه‌ی نیما از زندگی در شهر و دیدن مردم شهری در این
عبارات وحشت‌زا، موج می‌زند. کمتر موردی در نامه‌نگاری‌هایش پیش
می‌آید که مستقیم و غیرمستقیم دق‌دلش را خالی نکند.

«... نمی‌دانم این خیال از کجا در من قوت یافته است؟ وقتی که یک
ساعت قبل برای انجام کاری، اتفاقاً از یک معبر پر جمعیت این شهر
(لاله‌زار) عبور می‌کردم، دلم می‌خواست کور باشم تا شکل و هیكل
ناپسند انسان را نبینم. کر باشم تا صدایش را نشنوم. یک وجود آشفته
و یاغی و فراری از مردم مثل من، وجودی است که طبیعت بدتر از آن
را پرورش نداده است...
از خیابان‌های خلوت می‌گذرم. با خودم عهد کرده‌ام با اهل شهر
نزدیک نشده، مصاحب آن‌ها نشوم...»

[نامه‌های نیما به همسرش: ۳۶ و ستاره‌ای در زمین: ۳۴]

گفتیم نیما مردم‌گریز است، همی‌گریز از مردمان به کوه و دشت، تا به
حدی که اطرافیانش او را غیرقابل معاشرت و غیرقابل تحمل پنداشته‌اند.
به قول آن مثل معروف که می‌گوید: «دل به دل راه دارد»، در نامه‌ای به
یحیی ریحان می‌نویسد:

«... میل داری از زندگانی یکی از دوستان چند ساله‌ی خود — که غیر
از سایر دوستان بوده است — باخبر شده و بدانی در دره‌های وطن خود

چطور به سر می‌برد؟ همان‌طور که وحوش! و نهایت اشتیاق من در این است که باقی ایام خود را نیز به همین نهج بگذرانم. به من می‌گویند غیرقابل معاشرت! این برای من بهتر از این است که به واسطه‌ی معاشرت‌های خود، خود را به من نزدیک ساخته اوقات گرانبه‌ای من به مصرف صحبت‌های بی‌هوده برسد. من سال‌ها مردم را سنجیده‌ام. در فکر و عقیده‌ی خود مجرب شده‌ام. انقلاب و اشخاص را شناخته‌ام. به آن کشتی شباهت دارم که از توفان گریخته است. آیا حماقتی بالاتر از این وجود دارد که خود را کوچک و بچه ساخته، دوباره با طرارها و خیانتکاران رفاقت کنم یا خود را از لذت و فواید زندگی باز دارم برای این که شایان تماشای مردم شوم؟....»

[کشتی و توفان: ۵-۶]

عقاب کوهستان یوش از آشنا شدن با دیگران بیم دارد. در پاسخ کسی که از او مقاله خواسته است می‌نویسد:

«نوشتن این جور چیزها درخور حوصله‌ی من نیست. بگذار شداید زندگی را با عادت‌ی که دارم به خاموشی و ریختن اشک تسکین بدهم. مرا با کسی آشنایی مده. حوصله‌ی صحبت کردن با آن‌ها را ندارم، آن وقت از من دلتنگ خواهند شد یا چیزهایی خواهند شنید که به من خواهند گفت: دیوانه! بگذار حالا که به تنهایی عاقل به نظر می‌رسم به حال خود باقی باشم. قلب من خوش است که صاحبش همیشه در انزو و دامن‌های کوه باشد. این روزها می‌لرزد برای این که مناسبات دوره‌ی زندگی در انزوای من می‌خواهد خللی وارد سازد...»

سوال مقدر درباره‌ی علت این امر را نیز پاسخ گفته است:

«... عذر مرا قبول کن که محال است خیالات و عادات من ترک شود. حوصله و فرصت معاشرت و صحبت کردن را ندارم و بی‌فایده می‌دانم که بگویم چه وقایعی مرا این‌طور کرده است»

[همان: ۱۸-۱۹]

و بدین ترتیب، طرف را دست‌به‌سر می‌کند که پی کار خود برود و

دست از سر او بردارد.

نیمّا، از عالم دوستی و معاشرت تجربه‌های تلخ دارد و همین امر موجب شده است که نسبت به مصاحبت و دوستی با مردم، سخت بدبین باشد. به نظر او

«دوستی‌های مردم نسبت به هم از همه چیز سهمناک‌تر و بدعاقبت‌تر است. همین که به‌عنوان دوستی ترک خجالت کردند شروع به لجابت می‌کنند. عده‌ای اول گمان می‌برند، طبیعت مساعدت بزرگی را در حق آنان به‌عمل آورده است که مرد بزرگواری مثلاً فیلسوفی معروف یا شاعری زبردست را با آنها دوست گردانیده است. پس از آن، خودشان با این حسن تصادف می‌جنگند و مساعدت می‌کنند در این که آن شخص محبت و حمایت خود را از آنها دریغ بدارد. دسته‌ی دیگر به این شخص نزدیک نمی‌شوند مگر برای این که کوچک‌ترین منفعتی را فدای بزرگ‌ترین منفعتی کنند... چه احتیاجی است که روزه‌روز بر عده‌ی دوستان خود بیفزاییم...؟»

[دنیاخانه‌ی من است: ۳۶]

نیمّا چون از مهم جلوه کردن و مشهور شدن بیزار است و داشتن دوستان، طرفداران و معاشران بسیار را یکی از عوامل کسب شهرت و افتخار می‌شناسد به ترک یاران می‌گوید. در نامه‌ای به دوست هنرمند خود — ارژنگی — که خیلی به او علاقه‌مند است چنین می‌نویسد:

«... سایر اوقات فرار می‌کنم که بر عده‌ی دوستانم نیفزاید. متأسفانه سرّ عجیبی در بین است که مردم با من زودتر دوست می‌شوند ولی من نمی‌خواهم با آشنای زیاد داشتن به خودم اهمیت بدهم... هر وقت به قرائت‌خانه‌ی این شهر (بارفروش / بابل امروز) می‌روم و خیلی به من احترام می‌کنند، متفکر می‌شوم قصد چه اذیتی را درباره‌ی من دارند؟ و تو می‌دانی که حق دارم من تا کنون عمر خود را به خیلی بدبختی‌ها گذرانیده‌ام پس از آن با خودم عهد می‌کنم به قرائت‌خانه که محل اجتماع مردم است نروم...»

[ستاره‌ای در زمین: ۶۹-۷۰]

یکی از مستثنیات خلق و خوی نیمایوشیخ اما نشست و برخاست با علمای دینی بوده است. زمانی که در بارفروش اقامت داشت به فیض درک محضر آیت الله محمد صالح علامه حائری نائل آمد.

«... بین آن‌ها دوستی عمیقی برقرار می‌شود و نیما اغلب صبح‌ها به منزل علامه حائری می‌رفت و در جلسات تدریس فقه و اصول و حکمت ایشان شرکت می‌کرد. مکاتباتی هم بین آن‌ها بوده است و نیما شعر بلندی هم برای علامه حائری سروده است که چند بیت پایانی آن به این ترتیب است:

منم که طالع و درمانده‌ام درین فکر
تویی که صالحی ای حائری ز من مگریز
تو نیک می‌کنی از حال جزء، استقرا
هم آن‌چنان که ز کلی، قیاس بر همه چیز
ابونواس و غزالی و طوسی، این سه تویی
که کس نخواند و شناسدت به حق و تمیز
مدار نامه‌ی خود از من غریب دریغ
غریب شهر و دیار و غریب خاکی نیز»

[سیروس طاهباز، یادمان نیمایوشیخ: ۴۶-۴۷]

هم‌چنان که با شهرت طلبی، سخت مخالف بود از تعریف و تمجید دیگران هم - مخصوصاً اگر جنبه‌ی تبلیغات روزنامه‌ای داشت - روی برمی‌تافت و اظهار ملال می‌کرد. می‌گفت:

«می‌دانید که من از چند قطعه شعر خودم که به روزنامه‌ها داده‌ام و آن‌ها بنا به عادت خودشان مانند تعارفات دیگر در تعریف من آب و تاب داده‌اند بسیار دلتنگم. مثل این که کفش‌هایم از گل سنگین شده و نمی‌توانم راه بروم، مثل کسی که مورچه‌ها به او چسبیده‌اند»

[... تعریف و تمجید و]

در نامه‌های دیگر هم با تعبیرات و توضیحات گوناگون این عقیده را تکرار می‌کند از جمله می‌نویسد:

«ابداً برای نوشتن و انتشار کتاب‌های خود نه تشویق می‌شوم، نه ذوق خود را خفه می‌کنم. قبل از همه چیز هرچه هستم برای خودم هستم. وقتی که من یقین دارم کنیم چه لزوم دارد دیگران یقین کنند. زیرا اگر من دارای خاصیتی که می‌خواهم نباشم دیگران به حرف نمی‌توانند آن خاصیت را در ذات من به وجود بیاورند... خوب و بد دو نتیجه‌ی متضادند که عمل انسانی مؤسس آن است. ولی من هر خوب و بد را فقط برای سلیقه و دلخواه خود می‌خواهم. به این جهت لازم است برای این که دیگران بپسندند قسمتی از وقت خود را تلف کنم.»

[ستاره‌ای در زمین: ۷۰]

نیما معتقد بود اگر جوهر حقیقی لیاقت داشتن شهرت و رسیدن به افتخار و نام و کام، ذاتاً در کسی وجود داشته باشد لازم نیست برای مشهور شدن زحمت بکشد و در این خصوص مثالی طنزآمیز می‌آورد:

«... من از «میرکا» گاو جنگی معروفی که در حوالی جنگل نزدیک منزل دارد یاد می‌گیرم. میرکا به واسطه‌ی فتوحات خود همه‌جا مشهور است. ولی ابداً او برای شهرت خود زحمتی نکشیده است، این است حقیقت لیاقت داشتن یک شهرت واقعی. من نصف نظریات خود را در این گونه چیزها از زندگانی این وحوش پیدا می‌کنم. این حیوانات کتب معرفت‌الروح هستند، کتبی که چاپ نمی‌شود...»

[کشتی و توفان: ۶-۷]

این سخن مردانه‌ی نیما نیز که از گردن‌شقی و آزادگی گوینده حکایت دارد شنیدنی است. او در نامه‌ای به لادین — برادرش — می‌نویسد:

«... فقط یک چیز در محرومیت به من تسلی می‌دهد که کیسه‌ی خیالم را با فروتنی در مقابل ناحق و تملق نزد مردم و دوستی با متمولین پر نمی‌کنم و برای مشهور شدن اسم خود، قلبم را ذلیل نکرده زیر پای هیچ کس نمی‌اندازم...»

[ستاره‌ای در زمین: ۴۶]

لادین در اصل «رضا» نام داشت. او نیز مثل برادرش نام خود را عوض کرد.

«ماجرای او و اهل سیاست بود. در زمان به قدرت رسیدن رضاخان در ایران، به شوروی گریخت و مدتی در آن سرزمین به تدریس پرداخت و سرانجام شامل تصفیه‌های زمان استالین شد و جان خود را از دست داد. نامه‌هایی از او خطاب به نیما در دست است که آخرین نامه، تاریخ ۲۹ اسفند ۱۳۱۰ را دارد.»

[پیروس طاهباز یادمان نیما پوشیج: ۲۹]

نیما در مقابل وحشت از زندگی شهرنشینی و حشر و نشر با جماعات شهری، شیفته‌ی کوه و دشت و جنگل و عاشق تنهایی و انزوا است. هرطور شده می‌خواهد خود را از آن مکان‌ها دور بدارد و از چشم خلایق شهری پنهان شود. این است که با حس و سواس و بدبینی همیشگی می‌گوید:

«قلب من مثل قطره‌ی آبی است که یا می‌خواهد به صورت بخار به هوا بالا رود یا این که به قعر زمین خود را فرو ببرد. به هر صورت می‌خواهد خود را مخفی کند. خیال نکن مرا می‌بینی. من، من واقعی دیگری هستم که در نوشته‌های خود جا گرفته‌ام و هنوز مردم از من صدایی شنیده‌اند تا چه رسد به یک نغمه که قلب مرا برای آن‌ها تشریح کند. مردم از من پرهیز می‌کنند همان طور که من از آن‌ها پرهیز دارم...»

[همان: ۲۸]

و چون از حال و روز گارش جويا می‌شوند جواب می‌دهد:

«روزگارم مثل ستاره در ذیو ابو می‌گذرانم.»

و چه تعبیر زیبا و شاعرانه‌ای است این عبارت از انزوای یک شاعر و دور از دسترس بودن او و مردم‌گریزی‌اش!

[دیناخانی من است: ۲۰]

در یادداشتی از «حرف‌های همسایه» ضمن ستایش همیشگی از خلوت

و تنهایی به نتیجه‌ای می‌رسد که به گفتار عرفای خلوت‌نشین می‌ماند، بی‌آن‌که از نظر فکر و اندیشه در این وادی‌ها باشد:

«... خلوت اختیار کرده‌اید و کار می‌کنید. این توفیقی است هنگامی که با عمل پیوسته باشد غالباً در شرح حال نویسندگان و شعرا خوانده‌اید یا در پی نصایح آن‌ها رفته‌اید که خلوت را می‌ستایند. اما این شیوه‌ای برای شهرت است. راهی است برای تجارت که هنر خود را متاع قرار می‌دهند. در قفسه می‌چینند و مسطوره‌ی آن را به مردم نشان می‌دهند و رو پنهان می‌کنند.

اما این کار شما از روی صدق و صفاست. من از خالت شوریدگی که دارید و می‌کاوید که چیزی را پیدا کنید و همیشه می‌گویید این، آن چیز نیست مطلب را به‌خوبی دریافته‌ام. چون هیچ تعصب از روی خودخواهی در شما نیست پیدا می‌کنید... نیما یوشیخ، دوست مخلص شما هم همین‌طور بوده است وقتی که می‌خواست شاعر باشد و پس از آن که در سر زبان‌ها افتاد، خلوت خود را از دست نداد. از همین خلوت تن، به خلوت دل می‌توان رسید...»

[حرف‌های همسایه: ۲۵-۲۶]

نیما به تجربه دریافته است که «خلوت» در کار «تطهیر» شعر بسیار تأثیرگذار است و به‌طرف مکاتبه توصیه می‌کند که

«بدون خلوت با خود، شعر شما تطهیر نمی‌یابد و آن‌چه را که باید باشد نخواهد شد. به هر اندازه در خودتان خلوت داشته باشید به همان اندازه این کیفیت بیشتر حاصل آمده است. از این حرف کودکانه و جوان‌فریب بگذرید که شعر از جمعیت ساخته می‌شود. کسی که معترف به این است خود منم. اما شاعر این کالا را که از جمعیت می‌گیرد در خلوت خود منظم و قابل ارزش می‌کند. با شاعر است که این کالا، کالا می‌شود. دلیل آن را می‌توانید به‌آسانی پیدا کنید که هر کس شاعر زبردستی نیست...»

[همان: ۱۱]

شاعر خلوت‌نشین یوش، گاهی به مقتضای طبیعت آدمی — که اصولاً

اجتماعی خلق شده — از تنهایی خود، در عین حال که دل از آن بر نمی دارد؛ دلش می گیرد. عقده گشایی و حدیث نفس او در این باب خواندنی است:

«... شما در این تاریخ، تنها کسی هستید که کاغذ من از آستارا به سراغ شما می آید و از حال و کار خودم برای شما می نویسم. یعنی وضعیت طوری پیش آمد کرده است و به قدری از مردم و همه چیز دورم که هم فراموش شده ام و هم شخصاً نمی خواهم به مردم بپردازم. با همه ی قوه ی حیات، مرده ام! امروز آن منتهائی بحران احساسات من است. نه عده ای هم فکر دارم که اقلاً به واسطه ی معاشرت با آن ها رفع دلنگی شود و نه قادرم به این که دنیا را به دست خودم برای خودم محبس قرار ندهم. این توانایی به کلی از من سلب شده است. در گوشه ی این ساحل مثل جغد، زندگی را به پایان می رسانم. اگر از شدت تنهایی فریاد بزنم، فریاد من به خود من بازگشت می کند...»

[دنیاهای من است: ۴۱]

از همین شهر که تازه به آن وارد شده، غربت و تنهایی و انزوای خود را با تعبیری بدتر از «جغد» به دوستی دیگر گزارش کرده است:

به عباس خان کدیور که در پایان نامه به او برادر و هم فکر خطاب کرده است می نویسد:

«دوست عزیزم!... کاش بیش از این می شد پیش ما بیایید. شاید ممکن می شد به فریاد دوستان از تنهایی به تنگ آمده ی خودتان برسید. در آستارا حقیقتاً شبیه به شکارهای تیرخورده و ترسو و سگ های تازه به یک شهر آمده، مخفی و با احتیاط غریبی زندگی می کنم. مثل این که عمداً از مردم فرار کرده ام یا کدورت و حرمان شخصی مرا به این محوطه انداخته است.

[کشتی و توفان: ۱۰۷]

در نامه ای دیگر همین حال و هوای زندگی در آستارا را برای ارزشنگی بازگو کرده است:

«در آستارا تقریباً با هیچ کس معاشرت ندارم این مکان به واسطه‌ی فشرده‌گی و تنگی معیشت مردم غمناک است. مخصوصاً برای اشخاص غریب که هیچ آشنا و معاشرتی ندارند... در این جاها در حقیقت باید نایب مناب جغد بود. برای همین است که امسال دور از دریا، در انتهای یک خرابه‌ی طولانی منزل گرفته‌ام... کدام پرنده است که ببرد و من کینه‌ی آن پرنده را در دل نداشته باشم! عیناً مثل جغد.»

[ستاره‌ای در زمین: ۱۲۹]

نیما در دوران کوتاه معلمی به حکم وظیفه، بجز مکان و اقتضای محیط کار، در جمع همکاران و شاگردان خود حضور می‌یافت. ولی چه حضوری! من در میان جمع و دلم جای دیگرست. از این روزگار معلمی در آستارا با دوستی در ددل گفته است:

«مدت‌هاست مثل این که در وطن اموات منزل گرفته‌ام. با وجود این که از یک طرف من جنگل‌های انبوه طالش و از طرف دیگر منظره‌ی قشنگ بحر خزر است به نظرم می‌آید که در محبس گرفتارم... برای معاش خودم کار می‌کنم و شغلی را به عهده دارم در گوشه‌ی این قریه‌ی آباد به صورت یک جنایت به ثبوت نرسیده! ... نظر به مناسبتی کاغذم را از همین مطالب پر می‌کنم: وقتی که احتیاج مرا به این تنگنا انداخت به قدری بیگانه بودم که بیگانگی من به خودم هم محسوس بود و هیکل خاکی من به معرض تماشای من درآمد. از همان وقت دانستم با عده‌ای از خودم بی‌نوا تر به حسب شغل هم قطارم که نمی‌توانم در عقاید و اخلاق آن‌ها تصرف کنم... اخیراً به شاگردهای خودم گفته‌ام که من در وسط «ط» کلمه «غلط» منزل گرفته‌ام و بیرون آمدن از آن راهی ندارد. باید خود را بلند و فوق همه چیز نگاه داشت و به این نحو خود را به خارج پرواز داد، یا این که در اعماق این محبس فرو رفته از بنیان آن برآمد. به این جهت این پنج‌شش ماهه را تماماً به سکوت گذرانیده‌ام. هم قطاران من این سکوت مرا علامت بی‌زبانی و بی‌اطلاعی من فرض می‌کنند و از این که من میخ چشم آن‌ها نیستم خوشحالند. من هم از سکوت خودم درس می‌گیرم...»

[دیناخانه‌ی من است: ۱۳۳]

نیمای این تنهایی و سکوت را موهبتی می‌داند که وجودش را نگاه می‌دارد و زنده می‌ماند. در نامه‌ای به برادرش — لادبن — یادآور می‌شود که

«امروز در این تنهایی که موی سرم سفید می‌شود و پیشانی من عریان و شکل من کریه و اخلاق من بد و با مردم عصبانی، باید خود را به آتش تشبیه کنم، این اصل واقع است: می‌سوزم برای این که از خود بکاهم. برای نگاهداری من همین انزوا لازم بود، یعنی قدری خاکستر که مرا بپوشاند و حوادث هم خوبی مساعدت کردند»

[همان: ۱۰۲]

در همین «خلوت» هاست که ققنوس یوش به یوشی کشف و شهود می‌رسد و سخنان او در این گونه مواقع از لونی دیگر است:

«... پیشرفت روح خود را می‌بینم. مثل این که روح من یک وجود خارجی است. در برابر چشم من شعله می‌کشد که در این تاریکی به من راه نشان بدهد. حقایق، مثل ستاره‌های آسمان می‌درخشد. به نظر می‌رسد که میان آسمان و زمین سیر می‌کنم. هر وقت نورانی می‌شوم هاتفی درونی به من تلقین می‌کند. یقین دارم در خود من قوه‌ای ورای همه‌ی قوا مستتر است که من نمی‌توانم با این قابلیت خاکی آن را به طوری که می‌باید بشناسم.

سال نو برای من همین کیفیات روحانی است، مفهوم دیگر ندارد. من اگر نو نشوم همه چیز کهنه است. با سبز شدن نباتات و سپری شدن ساعات، کلمه‌ی نو همان برای زمین مفهوم پیدا می‌کند. نو، یعنی نظر انسان...!»

[ستاره‌ای در زمین: ۱۰۲]

نیمای بیزار از جمع و جمعیت را در میان ماهیگیران، زارعان و روستاییان ساده‌دل می‌توان یافت. او که از معاشرت با شهریان و جامعه‌ی متمدن‌نما گریزان بود و با آنان نمی‌آمیخت اینجا با اشتیاق تمام و در کمال صفا و صمیمیت با طبقات فرودست جامعه هم‌نشینی و شب‌نشینی می‌کند. اینک چهره‌ی نیمای او در صحنه‌هایی از این معاشرت‌ها که با روستاییان دارد ببینید:

«شب‌ها، گاهی به شب‌نشینی فقیرترین و ناتوان‌ترین اشخاص از قبیل زارعین و ماهیگیرها می‌روم. پیشامد از روی مساعدت آن‌ها را به من عطا کرده است. مثل این که از حوادث سهمگین عبور کرده‌ام و به انتظار آتیه‌ی فرح‌انگیز هستم، پهلوی آن‌ها می‌نشینم؛ مرا دوست دارند مخصوصاً وقتی که می‌فهمند من نیز دهاتی هستم، پس از آن برای من «نی» می‌زنند. قصه‌های عاشقانه‌ی «تجما» و «طالب» و تصنیف‌های دهاتی‌شان را می‌خوانند. در بین تمام مشغولیات من مفرح‌ترین و از آن چیزهایی است که من هرگز از آن خسته نمی‌شوم. زیرا عادات طفولیت مرا به یاد من می‌آورد. زیاد حرف می‌زنم. ولی مجاری صحبت ما به مباحثه و رقابت و حسد منتهی نمی‌شود. به آن‌ها جز برای محصول مزارع‌شان فکر می‌کنند و نه این که من می‌خواهم الزام کنم که مرا شاعر و نویسنده‌ی بزرگی بدانند. این است معنای یک معاشرت سالم...»

[همان: ۷۸]

نیما برای نجات از دلتنگی‌های تنهایی خودخواسته، وقتی در پی چاره برمی‌آید به همین روستاییان صاف و ساده رو می‌آورد. به شعر و رقص‌های محلی و شنیدن قصه‌ی جن و پری از زبان پیرزنان خود را سرگرم می‌کند.

«هر وقت دلتنگی زیاد در خود حس می‌کنم خود را به نوعی مشغول می‌دارم و به مردمانی که به زندگی ما می‌خندند نزدیک می‌شوم. در حوالی آستانه [آشرفیه] پیش پیرمرد زارعی می‌روم. این شخص در وسط باغی از مرکبات منزل دارد. برای خودش از نی و گل «کومه» ساخته است. به زبان دهاتی می‌خواند. به من قول داده است شعرهای «طالب» را بخواند و من بنویسم. شعرهای دهاتی است من آن‌ها را به تاریخ ادبیات ولایتی خود نقل خواهم کرد.

جز او، آشنایان دیگر هم دارم که نی می‌زنند. به تماشای دخترهای دهاتی می‌روم که دست یکدیگر را گرفته، وحشیانه می‌رقصند و طشت می‌زنند. با پیرزن‌هایی هم صحبت می‌شوم که صحبت‌هاشان مملو از افسانه‌های دلکش دیو و جن و پری و وقایعی که برای خودشان شبیه به همین افسانه‌ها در جنگل‌ها و راه‌های تاریک روی داده است.»

[دیناخانه‌ی من است: ۳۹]

در سطور زیرین از مردم بی غل و غش «یوش» و ارادتی که به او دارند حرف پیش می‌کشد و می‌گوید:

«هرگز آزارمان به هم نمی‌رسد. هر یک از ما از لیاقت رفیقش اگر بتواند استفاده می‌کند بدون آن‌که به یکدیگر بخل و حق‌ناشناسی نشان بدهیم. در حقیقت، مزایا و صفاتی هم به انسان نسبت می‌دهند که شخص دارای آن‌ها نیست. یعنی من در بین اهالی «یوش» همه چیز هستم: مروج مذهبی‌ام و در بعضی مواقع طبیب هم. اگر دیگران هم شکسته باشد برای درست کردنش پیش من می‌آورند. من در بین بعضی از آن‌ها مثل پدر در بین اطفال زندگی می‌کنم و با سایرین برادرم...»

[کنشی و توفان: ۶۴-۶۵]

این اصطلاح «برادر»ی را در عبارت زیرین نیز در همین مورد معاشرت آورده است:

«با زارعین و چوپانان طوری صحبت کرده، نشست و برخاست می‌کنم که برادر با برادر. این اخلاق دیرینه‌ی من است که خود را هرگز به آن وادار نکردم، نه برای این‌که وکیل یا وزیر بشوم.»
«... من در ضمن صحبت با دهاتی‌ها از حرف‌های آن‌ها و از حرف‌های خودم مطالب تازه‌ای را می‌فهمم و یادداشت می‌کنم هم از خودم ممنونم هم از آن‌ها که به خانه‌ی محقرم همه نوع منافع وارد می‌کنند.»

«زیرا من قادرم از جهت دیگر از روح ساده‌ی آن‌ها استفاده کنم و بی‌نهایت خوشحالم که این قدرت در من وجود دارد و چیزهایی را در روح و سیمای اشخاص پیدا می‌کنم که در کتاب‌های متنوعه نظیر آن‌ها را نخواهید یافت.»

[ستاره...: ۶۳-۶۴ و دنیاخانه‌ی من است: ۱۰۲]

نیما بارها گفته و نوشته است که از زندگی شهری رنج می‌برد و پیوسته آرزوی داشتن یک زندگی ساده‌ی روستایی در دل می‌پروراند و چون میسر نمی‌شود حسرت می‌خورد و می‌گوید:

«یک وقت نشد مثل ماهیگیری که در ساحل این رودخانه منزل دارد زمستانم را به خرسندی در یک کومه‌ی سیاه و دودزده به بهار برسانم، با آتش اتاقم را روشن کنم یا دامنم را وصله بزنم. یا مثل زارعی که در حوالی خانه‌ی من زراعت می‌کند، از کار و زحمت خود بر زحمت دیگران نیفزوده باشم. یا مثل بعضی افراد خانواده‌ی وطن خود در دامنه‌ی کوه‌های باصفای وطنم به چرانیدن گوسفندها و آواز خواندن در دنبال آن‌ها مشغول باشم. پس اگر خسته شدم و حرارت آفتاب وسط روز مرا به التهاب آورد آن‌ها را با فریاد مخصوص خود در سایه‌ی دره‌ی خنکی بخوابانم و خودم روی سنگ بلندی نشسته بوی «آبشن» و «ولها» به من بدمد و من نی بزنم و همین طرز زندگانی را بگذرانم...»

[دنیای‌های من است: ۳۷-۳۸]

همین معاشرت‌ها و همدلی و هم‌دلی با روستاییان انگیزه‌ای می‌شود برای نوشتن تاریخ ادبیات ولایتی. نیما می‌گوید این تاریخ ادبیات ولایتی

«معبّر جدیدی است که من آن را در مقابل ادبیات جنوب باز می‌کنم، البته غیر از آن‌چه دیگران نوشته‌اند. یک مکتب متمایز ادبی که تفاوت اقلیم و وضع معیشت اهالی آن را به این شعرای گمنام داده است. صاف‌ترین و پاک‌ترین احساسات را در این گروه پیدا کنیم که در کلبه‌های چوبین وحشی منزل دارند. گاو می‌دوشند و در اطراف جنگل به زراعت مشغولند و در زیر ابرهای دریا صید ماهی می‌کنند و در شب‌های تاریک در دخمه‌های مهیب جنگل، نیم‌سوزهای آتش را به جای چراغ مشتعل می‌دارند...»

عنصری، شوکت‌پرست و پول‌دوست است و دیوان یک نفر غریب را پاره می‌کند. خاقانی برای این‌که عنصری آلات سفره‌اش را از طلا ساخته است تشویق می‌شود.^{۱۰} ظهیر فاریابی نه کرسی فلک را پست می‌سازد که یک مرد خودرأی کیسه‌اش را پر کند.^{۱۱} ولی یک شاعر دهاتی برای این‌که گرگ گوساله‌ی محبوبه‌اش را برده است باکمال تأثر محبوبه‌اش را تسلیم می‌دهد. من این قبیل شعرها را پیدا می‌کنم...»

[ستاره‌ای در زمین: ۷۷]

این شاعر روستایی زاده از تیره و تبار روستایی خود حرف می زند و گفتن و نوشتن از روستا و روستایی برایش قند مکررست و به طور ضمنی مدح روستایی، قدح شهری است:

«از اول در دهات متولد شده ام و تا آخر می خواهم در آن جا بمانم و به علاوه دهاتی را ترجیح می دهم. فکر و ذکر من دهاتی ها و زندگانی آن هاست: پدرم دهاتی، جدم دهاتی و تمام آن ها که زیر دستشان بزرگ شده ام دهاتی هستند. مثل معروف است که [می گوید] دهاتی را جان به جانش بکنی دهاتی است! گلی عادات و آمال خود را کنار می گذارد برای این که ببیند فلان دهاتی چطور گوساله اش را از طویله به صحرا می برد یا زنش چطور گندم را آرد کرده از آسیاب برمی گرداند؟ نصف افکار من این چیزهاست...»

[کشتی و نوافله ۸۴]

نیما، مرد اندیشه و تفکر است. این مصاحب محبوب از دوران طلبگی همراه و هم زانوی اوست. در خلوت سرای خود را فقط به روی این یار دیرینه همیشه باز می گذارد و او اجازه دارد وقت و بی وقت سرزده وارد حریم نیما شود:

«پرده ها را از هم می درم. درها و پنجره ها را همه باز می کنم که افکار از هر طرف من پرواز کرده، مرا احاطه کنند، اگر چه این احاطه به خرابی وجود من منجر شود...»

«متصل یا فکر می کنم یا یادداشت. یک دفتر مرتب برای این کار دارم. هر چه به فکر می رسد یا از جزئیات اخلاق مردم می بینم و می شنوم به آن دفتر می برم. وقتی که آن را ورق می زنم و مطابق میل خود موضوعی را از آن برمی دارم که بسط بدهم یک قطره از یک دریا به دست می آورم. همان قدر از این کار لذت می برم که یک نفر متمول از به هم زدن جعبه ی جواهرات خودش... به قول تو [لادین] من که نمی خواهم وزیر شوم، مثل این است که خلق شده ام که چیزی بخورم و درخصوص این کارخانه ی مجهول الحقایق فکر کنم. تا دوسه سال یا کمی بیشتر یا کمتر از سال ۱۳۳۰ شمسی^{۱۲} هم، اگر به عمر طبیعی

برسم زنده بمانم، چنان که گوزن و آهو خلق شده‌اند برای آن که علف بچرند. اما کدام فرماندهی بالاتر از فرماندهی فکر است. لشکر و قلعه‌ها می‌شکنند ولی فکر و کتاب، لشکر و قلعه باقی است.

به تو اگر بخواهم از سلامتی واقعی خود سطری بنویسم باید بگویم که خوب فکر می‌کنم. وجودی که نمی‌تواند علامات شخصیتی نوعی خود را ابراز بدارد سالم نیست. کالبد سالم که مصدر فکر و تألمی روحانی نباشد همان کالبد آهو و گوزن است که گفتم.»

[دنیاخانی من است: ۱۱۰ و ستاره‌ای در زمین: ۱۰۱]

نیم، حصار تنهایی و عزلت‌نشینی را با دیوارهای بلند و استوار اندیشیدن، خواندن و نوشتن برآورده بود. عمر خود را در میان اینوهِ کتاب و اوراق می‌گذرانند. مثل مرغابی که در وسط امواج دریا غوطه می‌خورد [کنی و توفان: ۱۱۱] در کار نوشتن و سرودن به مسأله‌ی تعهد اجتماعی ایمان داشت. می‌گفت:

«اگر از این ساعت بدانم که شعر و ادبیات من، مفید به حال جمعیت نیست و فقط لفاظی محسوب می‌شود آن را ترک گفته، برای خودنمایی داخل بازیگران بازیگرخانه شده، به جست‌وجوی مشغول می‌شوم. بایدمنزه شد و قطع علاقه کرد تا به چیزهای منزه و قابل علاقه رسید. به هیچ چیز این‌قدر شوق ندارم مگر به نوشتن. بیشتر فکرها هم برای من هر قدر اساسی باشند در همان موقع نوشتن پیدا می‌شوند. هر وقت می‌خواهم مطلب تازه‌ای بفهمم، چیز می‌نویسم. هاتف درونی به من درس می‌دهد...»

«در موقع نوشتن، قطع نظر از اصول صنعتی معینی که در نظر دارم اول فکری که به مغز من در موقع طرح فلان قطعه شعر یا غیر آن پیدا می‌شود، تعیین احتیاج است. برای چه می‌نویسم؟ آیا فلان عادت یا اخلاق یا حرف من اصلاح می‌شود؟ برای که می‌نویسم؟ آیا ممکن نیست بهتر از این یعنی نافذتر نوشت؟»

[دنیاخانی من است: ۱۳۴ و ستاره‌ای در زمین: ۱۱۷]

با این که نوشتن را نوعی وسیله‌ی تفریح در تنهایی و معالجه‌ی احساسات خود می‌داند، گاهی هم از حاصل کار مأیوس و ناخشنود به نظر می‌رسد و می‌گوید:

« من فکر می‌کنم که اگر دقیقه‌ای هم از وقت من تلف نشده بود چه می‌شد یا با آن مقدار که از آن برای نوشتن استفاده کرده بودم چه می‌کردم؟ اگر چنانچه حاصل کار من برای خود من باقی می‌ماند و از اتاق من بیرون می‌رفت نتیجه را می‌گرفتم که امروز در حقیقت یک رشته کار بی‌فایده و غیرمعلوم‌العاقبه و ناشی از جنون کار و احساسات دیگر از نظر اجتماعی پیشه‌ی من بوده است. نتیجه‌ای که امروز باقی می‌گذارد فقط حاصل زحمت انجام در مغز و تن من است. علاوه بر این هر دفعه کم‌وبیش تا مدتی احساسات اولیه‌ی خود را نسبت به وضعیات و کار خاموش کرده‌ام. به‌عکس اگر هر چه می‌نوشتم چنان بود که مطبوعه بدون رعایت صرفه‌ی خود از زیر دست من می‌قایید و در معرض مطالعه‌ی مردم می‌گذاشت که این فلان قطعه شعر است یا فلان موضوع اجتماعی باز هم برای جمعیت مطابق با وضعیتی که ما آن را می‌شناسیم بی‌فایده بودم چنان که مردگان بی‌فایده‌اند.

به این جهت مدت‌هاست که نوشتن مثل راه رفتن عادت من شده است. در حقیقت یک نوع وسیله‌ی تفریح و معالجه‌ی احساسات است. همین که چیزی را با فشار تأثرات و احساساتی تازه نوشتم و تمام کردم احساساتی دیگر به آن ملحق نمی‌شود و رضایت‌های قلب من از آن حاصل نشده است، بعد از آن طوری ترک می‌کنم که در بین چیزهایی که نوشته‌ام فراموش می‌شود و می‌پردازم به کارهای دیگر...»

[دنیاخانه‌ی من است: ۴۴]

خمودی و خموشی جامعه‌ی آن روزگار — جامعه‌ی قوم جان‌باخته‌ی بی‌خبر — هم در ملال خاطر نیمای اندک رنج بسیار حساس، در کار سرودن و نوشتن بی‌تأثیر نبود. او، اگر فکری و آرزویی به قلم می‌آورد به امید نسل بعد دل‌خوش می‌کرد و درست پیش‌بینی کرده.

« فکر و آرزوهایی که دارم مع‌التأسف باید بماند برای آن صنفی که وضعیت، افراد آن را فهمیم‌تر از افراد صنف حالیه از میان طبقه بیرون

دهد. برای این است که من امروز خوب به مفاسد هر چیز و حقیقت
همه‌ی قضایا پی برده با اصول معین و طرز تفکر جدیدتر می‌خواهم
هر جزء از اجزاء این دنیای شعبده را برای مطالعه در برابر چشم خود
بگذارم. نمی‌توانم هم با آتشی که در خود دارم قوی‌تر از وضعیات
حاضر که به مردم فکر می‌دهد در مردم کارگر بوده باشم. زحمت چند
ساله فقط یک سنگر از کاغذ پیش روی من درست کرده است که
اغلب در میان آن یادداشت‌ها فکریابی یافت می‌شود که هنوز به کاغذ
درنیامده ولی بهتر از آن چیزها که می‌توانید به کاغذ آورید در مغز
من تجسم دارند. شخص حریص من مثل یک قراول مجروح در شب
پایان جنگ در پشت سنگر جا گرفته است. اگر همه شفا بیابند من
باید بالای همین سنگر که به دست خودم درست شده است به خواب
ابدی بروم. این سنگر به منزله‌ی مدفن من است...»

[همان: ۴۱-۴۲]

نیماء، اهل کتاب خواندن بود. همه کتابی می‌خواند، از منهج الطلاب فی
عمل الاصولاب عمر بن علی خوارزمی گرفته تا تحفه‌ی حکیم مؤمن. او
معتقد بود «... شاعر باید از هر خرمن خوشه‌ای بردارد. من نمی‌گویم تمام
خرمن را، می‌گویم گاه چند خوشه بیشتر. این کار را ما تازه نمی‌کنیم و
کشف و اختراع هم ننموده‌ایم؛ قدما هم می‌کرده‌اند [حرف‌های مسایه: ۱۲۷]».

ظاهراً برای تألیف و تدوین همان «تاریخ ادبیات ولایتی» که قبلاً به آن
اشاره شد، نیماء در صدد بود که از داخل و خارج مدارک و اسناد لازم را
جمع‌آوری کند، این است که از لادین — برادرش — که توانسته بود خود
را به پشت پرده‌های آهنین — شوروی سابق — برساند درخواست کمک
می‌کند و به او می‌نویسد:

«از تو می‌خواهم دو جلد کتاب برای من به دست بیاوری که خیلی به
تهیه‌ی وسایل سرگرمی من کمک کرده‌ای. اول دیوان امیر پازواری،^{۱۳}
دوم تاریخ طبرستان به قلم سید ظهیرالدین مرعشی. هر دو کتاب را
برنارد وارن مستشرق معروف روسی چاپ کرده است. برای سوغاتی
بهتر از فرستادن این دو کتاب نیست...»

[دیناخانی من است: ۷۷ و ۱۰۲]

به نجات‌زاده مدیر کتابخانه‌ی بارفروش هم سفارش می‌کند که در کتابخانه‌ی خود در صورت امکان در نظر داشته باش «من کتاب‌های خطی تاریخی و بعضی اشعار راجع به مازندران و جنگ‌های قدیمی را — اعم از این‌که نظم باشد یا نثر — همیشه طالبم» [همان: ۱۰۷]

نیما در مراحل از زندگی چند صباخی در استخدام یکی از ادارات دولتی بود و به قول قدما «عمل دیوان» داشته است. ولی چون این شغل با خلیقات او سازگار نبود از آن کار کناره می‌گیرد. مجرای این اشتغال و انفصال را در نامه‌ای به برادرش چنین شرح داده است:

«کاش می‌توانستم تمام وقایع این یک سال را که در نبودن تو برای من روی داده است کاملاً شرح بدهم. اگر فرصت داشتم مفصلاً می‌نوشتم که در این یک سال، خیالات من به چه شکل حرکات بدون اراده و امی داشته است و چطور این مدت بر من گذشته است. من تمام این مدت را در «شهر» اقامت داشتم. مشغول انجام دادن کاری بودم که مقتضی طبیعت من نبود و زندگانی را که این قدر با قدر و قیمت است و می‌توانستم آن را برای انجام کاری مفید به مصرف رسانیده باشم، در بهای هیچ به هدر دادم... آه! با چه کسی می‌توان گفت که مرتب کردن کاغذجات یک اداره‌ی دولتی و سنجاق زدن به آن‌ها برای من کار خوبی نبود. سرانگشتانی که می‌تواند کتاب‌ها نوشته و به عالم انسانیت خدمت کرده باشد اگر به وظیفه‌ی خودش عمل نکرده باشد خیلی جای تأسف است...»

«از همه چیز گذشته چرا باید من که به زحمت و مشقت خودم نان می‌خورم در بندگی و تملق باشم، چه زندگی پستی بود؟! چرا باید من کاری را انجام دهم که در نظر عامه‌ی ملت، خائن به حقوق مردم محسوب شوم و هیچ کس با من تجانس نداشته باشد؟ چرا باید کاری را انجام دهم که باعث ذلت و خواری باشد؟ و من چطور به کاری مایل باشم در صورتی که دشمن منصب و آقایی هستم! برادر عزیزم، این نوع خیالات مرا واداشت از کاری که داشتم کناره کنم؛ همان‌طور که خودت کردی.

وقتی اداره‌ی دولتی را ترک کردم بیش از همه پدرم بود که با اقدام

من مشغول ملامت من شدند — مغزهایی را که اوضاع و حیثیات قرون
مُظلمه استبداد نشوونما بدهد از آن‌ها جز این توقعی نباید داشت —
همه می‌گفتند دیوانه است! آدم بدی هستم زیرا جنسیت من با آن‌ها
متفاوت است. برای این‌که به خود زحمت رسیدن به منصب آقایی را
نمی‌دهم. برای این‌که نمی‌خواهم ظلم و بدکرداری کرده باشم.»

[ستاره‌ای در زمین: ۳۰-۳۱]

از کلمه به کلمه و سطر به سطر عبارات بالا، حساسیت شدید و بدبینی
عمیق نیما نسبت به اشتغال در امور دیوانی موج می‌زند. موج که چه
عرض کنم! توفان به پا کرده است. آن اداره یا وزارتخانه کجا بوده و نیما
در آن‌جا چه سمتی داشته معلوم نیست. دیگران هم ممکن است از شغل
دولتی و مسئولیت اداری ناخشنود باشند ولی حرف‌ها و حرکت‌های نیما
در سایر امور زندگی نیز هیجانی و توفانی است.

هشت سال بعد که باز به لادین نامه می‌نویسد و اتفاقاً موضوع کار و
امرار معاش مطرح است هنوز بر سر همان عقیده‌ی قبلی پا برجاست و
حاضر نیست به هیچ‌روی، پشت میز نشین بشود.

«کاملاً واضح شده است که من به کار زندگی در این‌جا (شهر)
نمی‌خورم. یک تقاضا تاکنون به یک اداره‌ی دولتی برای کار خودم
ننوشته‌ام. اولاً مغز من اداری نمی‌شود، یعنی نمی‌توانم از روی اجبار و
مرتباً کار کنم. ثانیاً نمی‌خواهم خط من در دوسیه‌های (= پرونده‌های)
ادارات ضبط شود. وانگهی من صبور و متحمل نیستم که به من با
حقوق کافی کار بدهند و محتاج نیستند که اشخاص مثل مرا انتخاب
کنند. به این جهت باید به این بازیگرخانه‌ی فجیع که عدالت یا حکومت
یا جمعیت (یعنی اجتماع) اسم دارد تماشا کنم و اثرات غیرقابل تحمل
آن را در خود محسوس ببینم. از همه کس آزرده باشم و وقتی که از
چیزهای دیگر یاد می‌کنم مثل عارف^{۱۴} همیشه تأسف بخورم نسبت به
هر چیز دقیق و نسبت به گذران مادی خود بی‌قید باشم و متکبر مثل
موج، در معرض بادهای مخالف زندگی کنم.»

[دیناخانه‌ی من است: ۶۴-۶۵]

خوشبختانه در این میان «عالیه» خانم همسر فداکار نیما بیکار نیست و با حقوق ناچیز معلمی چرخ زندگی خانواده را آرام آرام می‌چرخاند و نمی‌گذارد سفره خالی بماند و نان و پنیری فراهم می‌شود. شاعر در بیشتر نامه‌هایش — علاوه بر نامه‌هایی که مستقیماً خطاب به خود عالیه خانم نوشته — از این موجود مهربان به نیکی یاد می‌کند:

«زن بیچاره‌ام مدیره‌ی مدرسه است و باید خرج مرا بدهد و مرا با خودش به «لنگرود» ببرد. گمان نمی‌برم دو هفته بیشتر بکشد. مثل این که این وجود ضعیف برای اعانت و دستگیری من خلق شده است. طبیعت می‌دانست من بدبخت واقع می‌شوم او را رها نمی‌آفرید و نسبت به من مطیع...»

[همان: ۶۶]

در برهه‌ای از زندگی، طبع دیرپسند نیما کار معلمی را — بنا به ملاحظات — باب طبع خود می‌یابد. معلم می‌شود و به «آستارا» می‌رود.

«... فردای آن روز که به آستارا آمدم، جوانی فقیر و کوچه‌گرد مرا به محل مدرسه هدایت کرد. حقیقتاً با آن تصمیم از دالان مدرسه داخل شدم که قطعاً همه‌روزه در آنجا حاضر شوم، اگرچه بیش از چهل و شش تومان می‌ارزم و از قلت این مبلغ ناراضی هستم، در باطن خوشحالم که به کاری مشغولم که با آن می‌توانم از مضرات وضع تعلیم ناقص برای این زیردست‌ها حتی‌المقدور بکاهم. به همین جهت این کار، کمتر مرا خسته می‌کند.»

[همان: ۱۱۲]

این‌جا، در حسب‌حالی که از آستارا به دوستی می‌نویسد نشانه‌های خرسندی و ملال خاطر از پیشه‌ی معلمی هر دو هست:

«دوست من آقای کدیور!... حالا من هم به همان کاری که شما به آن اشتغال دارید مشغولم. در مدرسه‌ی متوسطه‌ی آستارا تاریخ و فارسی و عربی درس می‌دهم. فکر نمی‌کنم چه پیشامدی مرا به این مکان خلوت و بی‌صدا آورد. زندگی سیل است. جریان آن را به‌هرنحو باید گذرانید. با

هر ساعت عمل می‌توان فکرهای بسیاری را اصلاح کرد. اگر به واسطه‌ی انسی که این شغل با روح من دارد، همین از خستگی من می‌کاهد. به‌عکس از حالت یک‌نواختش، قدری اسباب کسالت فراهم می‌شود. از وقتی که خورشید از کمینگاه خود که این امواج مثل نقره هستند بالا می‌آید و من دوباره چشم‌هایم را به حیات مادی باز می‌کنم به خود تذکر باید بدهم که معلم اطفال نقصی ناچار در قوای دماغ خود دارد.^{۱۵} یکی دو حکایت شرقی را که در موضوع معلم‌ها گفته‌اند به‌یاد می‌آورم. حقیقتاً این همه سروکله زدن، نقصان فکری می‌آورد... اکنون می‌توانم افسوس بخورم برای آن زمانی که گاهی تا مقارن ظهر در زیر سایه‌ی یک درخت وحشی یا در دامنه‌ی سبز و معطر که مشرف سرای گوسفندها بود استراحت می‌کردم و در جزئیات اعمال و افعال طبیعت دقیق می‌شدم. اگرچه آن استراحت هم در اندازه‌ای ورطه‌ای بود که مرا خیلی به عقب انداخت. اما این زحمت هم که خدمت به میز دولت باشد ورطه‌ی دیگری است.»

[همان: ۱۱۶-۱۱۷]

نیمای در این موقعیت شغلی میان خوف و رجا به‌سر می‌برد و در پشت اظهارنظرهای او فکر مرموز و آزاردهنده‌ی دیگر قرار گرفته است. به‌هر تقدیر دل او یکدله نیست. به دوستی دیگر چنین نوشته:

«در آستارا اگرچه دور از همه هستم شاید به حقایق این قبیل چیزها و بعضی چیزهای دیگر نزدیک باشم و روزه‌روز نزدیک‌تر هم بشوم مخصوصاً با شغل حاضر. این شغل معلمی که به‌عهده گرفته‌ام چشم مرا از راه محسوس و عملی باز کرده است. سابقاً فکر می‌کردم حالا می‌بینم. خیلی تفاوت دارد. می‌دانم که این عناوین معلمی و امثال آن که به عقیده‌ی عده‌ای خدمت به معارف است، بهانه برای امرار معاش است. با مزد شروع می‌شود و با حذف آن مزد خاتمه می‌یابد. برای خدمت حقیقی به اصول این معرفت‌ها باید شمشیر ساخت و با آن گردن این مؤلفین و مصنفین را زد که دست از سر یک مشت اطفال بی‌زبان بردارند. ولی عجلتاً باید همه‌ی این‌ها را دید.»

[کشی و نوا: ۹۸]

نیمای معلم از بدی وضع معیشت خود و عدم کفاف حقوق معلمی برای هزینه‌ی زندگی، پریشان‌خاطر است. ولی طبع بلند او اجازه نمی‌دهد که به قول خودش به «مقامات عالیه» عریضه‌نگار شود. یا به منظور بهبود وضع معیشت برای تغییر مأموریت، به سلام این اتاق و آن اتاق وزارت‌خانه برود. وقتی پس از پنج ماه و نیم کار طاقت‌فرسای معلمی در آستارا مبلغ ناچیزی به دستش می‌رسد می‌گوید:

«این حقوق من به یک ریسمان سرونه پوینده شبیه بود و نمی‌دانستم، بعد که احتیاج مادی فشار آورد و دست به آن زدم، ریسمان از هم گسیخت. ولی چون مقصود من ترقی با این چیزها نیست بلکه به هرنحو که ممکن باشد گذراندن حیات است، اهمیت نمی‌دهم. تازه من به این اوضاع آشنا نیستم و افتخار هم ندارم که آلت اجرای این اصول غلط بوده باشم. یقیناً کسی هم نخواهم بود که به تحسین و تصدیق آن‌ها مقام و شهرت علمی کسب کنم...»

[دنیاخانی من است: ۱۲۹]

در آستارا نیما محبوبیتی به هم زده بود. زیرا طرز تدریس او و رابطه‌ی صمیمانه با شاگردانش موجب حسادت و بدبینی‌های سیاسی بالادستی‌ها شده و با ایجاد دردسرهای و ایرادهای اداری آزارش می‌دادند. در برابر شاگردان حق‌شناس از استاد خود حمایت می‌کنند. جلال بصیر از شاگردان آن روز نیما در آستارا می‌نویسد:

«نیما خان، دبیر ادبیات فارسی و عربی ما بود. او گذشته از این که انسان کاملی بود در حرفه‌ی معلمی مردی بسیار آگاه بود. نیما به زبان‌های عربی و فرانسوی تسلط کامل داشت. ادبیات فارسی و عربی را به نحو کامل و مطلوبی تدریس می‌کرد که هنوز هم جزئیات دروس آن زمان در ذهن اکثر شاگردان او باقی مانده است. نیما، عاشق شعر بود. نیما آن وقت‌ها اشعاری ساده و به سبک نو می‌سرود که بسیار جالب بود. نوشته‌هایی هم به سبک گلستان سعدی داشت که با شعر فارسی و عربی توأم بود و آن‌ها را به سبک نو برمی‌گرداند. ما تا آن زمان معلم دلسوز و مهربان و علاقه‌مند به شغل

معلمی ندیده بودیم. او به ما درس زندگی می‌آموخت. در آن زمان کسی جرأت نداشت درباره‌ی مسائل اجتماعی حقایق را به زبان بیاورد. نیما ما را تا حدی در جریان مسائل می‌گذاشت... به‌همین جهت مورد بی‌مهری رئیس معارف و برخی از معلمین قرار می‌گرفت به‌طوری‌که دستور داده بودند بخاری کلاسی را که نیما در آن تدریس می‌کرد روشن نکنند. بدین‌وسیله کارشکنی می‌کردند تا مجبور به ترک آستارا شود.

محصلین مدرسه‌ی متوسطه عموماً طرفدار و دوستدار نیما بودند. یک روز به پشتیبانی از ایشان از رفتن به کلاس خودداری کردیم. آن روزها مفهوم اعتصاب را به معنای امروزی درک نمی‌کردیم ولی ناخودآگاه از این حق مسلم برخوردار شدیم. مراتب فوراً در شهر پیچید. اولیای دانش‌آموزان به اداره‌ی حکومتی مراجعه نمودند و حکومت وقت شخصاً در مدرسه‌ی حکیم نظامی حاضر شدند و ضمن بررسی موضوع، رئیس معارف وقت و یکی از معلمین را مورد مؤاخذه قرار دادند و از نیما دلجویی کردند و قول دادند که از ایشان حمایت کنند و ما هم به کلاس‌های خود رفتیم.»

[سبروس طاهباز، یادمان نیما، یوشیج: ۵۰]

نیما ظاهراً تا سن بازنشستگی در خدمت فرهنگ بود^{۱۵} و پیشه‌ی دیگر اختیار نکرد. اما میل باطنی و آرزوی قلبی و روحیه و سلیقه‌ی شخصی وی دیگر بود. می‌گفت:

«... اگر دوباره جوانی‌ام را از سر می‌گرفتم در یکی از مراکز، تحصیل صنعتی می‌کردم و یا طب می‌خواندم و طبیب می‌شدم. پس از آن روزها را در کارخانه یا مطب یا مزرعه‌ی خود مشغول کار می‌شدم. حیوانات را تربیت می‌دادم، جوجه می‌نشاندم، خروس بزرگ می‌کردم، سیب‌زمینی و بعضی چیزهای با منفعت می‌کاشتم. فصل پاییز بانهایت شغف، به‌طور قطع حاصل می‌بردم. وقتی پنجره‌ی اتاقم را باز می‌کردم می‌فهمیدم حال که باد سرد می‌وزد و برگ‌ها زرد شده‌اند برای زمستانم چیزی دارم که بخورم. مگر من از مورچه کمترم؟ من که نویسنده وحشی‌ها هستم نباید آذوقه‌ی مرتب داشته باشم؟ آن وقت، شب‌ها را شعر می‌گفتم، رمان می‌نوشتم، به مردم حمله

می‌بردم، پیس می‌ساختم و از این اشخاص انتقام می‌کشیدم. این ابداً منافاتی با فن و صنعتی که دارم نداشت. انوری و خیام منجم بودند. موسه^{۱۷} و بوعلی طب می‌دانستند. منتها موسه مردد بود حقوق را شغل رسمی خود قرار بدهد یا طب را...؟»

[همان: ۳۸]

نیما، بارها در نامه‌هایش به تنبلی و بی‌قیدی خود در بعضی امور اشاره می‌کند. درباره‌ی این خلق و خوی به یکی از دوستان توضیح می‌دهد:

«دفعه‌ی اول نیست که به تنبلی خود اعتراف می‌کنم. دوستانم یا کسانم تمام از من همین گله را می‌کنند. اگر به اسرار زندگی مخفی و پر از مشقت من پی ببری می‌دانی تهیه‌ی چه روزی را می‌بینم و اگر چیزهایی را که نوشته‌ام بخوانی تعجب خواهی کرد که من چگونه آدمی خلقت یافته‌ام. هر کس به حسابی در وجود خود جست‌وجو می‌کند که به آن واسطه محبوب نظر دیگران واقع شود و من بالعکس. از این جاست که به معایب خود نگاه می‌کنم. با این بی‌قیدی — که آن را از خصایص شاعرانه محسوب باید داشت — با دوستان و کسانم همان‌طور می‌گذرانم که با خودم.

دوست من! تو نیما را باید از جنس دیگران مستثنی کنی، چنان که مستثنی می‌کنند او با وجود تنبلی و بی‌قیدی و اخلاق مخصوص خود، محبت را فراموش نمی‌کند...»

از این جملات عجیب‌تر، حرفی است که می‌گوید:

«... من چندان مقید به آداب و رسوم نیستم. برعکس سعی می‌کنم که مثل حیوانات باشم! خوش می‌خورم، می‌آشامم، راه می‌روم، می‌پریم و بازی و تفریح می‌کنم. بارها، نزدیکانم — که خود را خیر خواه من وانمود می‌کنند — از روی علاقه‌مندی مرا ملامت کرده‌اند. استقامت [مرا] ببین که خود را ملامت می‌کنم چرا درباره‌ی ملامت آن‌ها اصلاً فکر کرده‌ام...»

[ستاره‌ای در زمین: ۸۶-۸۷]

حتی همسرش که از او تقاضا کرده است تا نیما دوره‌ی ادبیات جدید را به او درس بدهد محل نمی‌گذارد و تنبلی می‌کند و می‌گوید در خیلی موارد با خودم هم همین‌طور بی‌قید معامله می‌کنم. برای فرار از دلتنگی‌ها و فراموش کردن غم‌ها به خواب پناه می‌برد که عاملی از عوامل تنبلی است:

«چون خیلی دلتنگم بهتر این است که مطابق عادت دیگر خود قدری به خواب بروم. رنگ تاریک دیوارهای اتاق من بیشتر مرا به این کار دعوت می‌کند، فی‌الواقع من اتاق خواب کرایه کرده‌ام، نزدیک سبزه میدان، طبقه‌ی فوقانی است. روح بر زندگانی موجودات تسلط پیدا می‌کند. ولی چقدر خوب این اتاق برای من اتفاق افتاد. کاملاً مطابق دلخواه من برای تنبلی...»

قلل دور دست جنگل‌ها را مثل یک سایه تماشا می‌کنم. از وقتی که آفتاب می‌دمد تا وقتی که غروب می‌کند و شهر مثل مرده‌ای ساکت می‌شود هیچ کس در زیر این پنجره‌ها به سراغ من نمی‌آید. از چرنده و خرنده یکی هم مکانی برای تنبلی‌های خود بهتر از من ندارد. من سلطان چرندگان و خرنده‌گان تنبلم! به آشنایانم تماماً خبر داده‌ام که معاشرت نمی‌کنم، از این حیث راحتم.»

[دنیاخانی من است: ۷۳]

در نامه‌های دیگر هم به این بی‌قیدی‌ها و تنبلی‌ها اشاره می‌کند. به جوانی از مردم مرنده که به او نامه نوشته و ضمن اظهار ارادت تقاضای رابطه‌ی دوستی و راهنمایی از وی دارد، قبل از هر چیز این نکته را متذکر می‌شود که

«کسی را از راه دور به دوستی اختیار کرده‌ای که کمتر برای دوستانش چیز می‌نویسد. اهمال در کار، اغلب همه‌جا در من وجود دارد و بالاخص در آنچه مربوط به ارتباط من با دیگران است. ولی این مسأله نمی‌تواند برای شاعری که قلبش از جنس دیگر آفریده شده است دال بر بی‌محبتی باشد. بعضی اوقات نسبت به چیزهایی که دوستی می‌ورزیم بی‌قید می‌شویم و این برای این است که ذهن

مجری بالاجبار هر نوع وظیفه است و چون هر وظیفه را یک اقتدار مطلق طبیعی ایجاد می‌کند حس می‌کنیم نسبت به خیلی چیزهای بی‌قید هستیم، مخصوصاً وقتی که این اقتدار از بعضی مصائب ناگهانی ناشی شده باشد.»

[همان: ۲۴]

صحنه‌ای از بی‌نظمی — با تعبیر شاعرانه — را در عبارات زیرین هم بخوانید. طرفه آن که «دلتنگی» را بهانه قرار داده است. به مادرش می‌نویسد:

«بی‌نهایت از حیات و دنیا دلتنگم... علت دلتنگی من در همین کتاب‌ها و کاغذهاست که من در وسط آن‌ها مثل مرغابی در دریا غوطه‌ورم...»

[کنی و وفای: ۱۱۱]

حادثات روزگار، نیما را مردی عصبی و زودرنج بار آورده است. او پیوسته از این خلق‌وخوی خویش رنج برده است. در نامه‌ی مفصلی که پر از خشم و خروش است به حسام‌زاده از یاران نزدیک خود نوشته:

«... یقیناً دوباره به توسط این صفحه کاغذ که پر از خشم و خروش است با مردی خشن روبه‌رو می‌شوید که خشونت را از کوچکی به حسب عادت و زندگی در میان طوایف وحشی و جنگجوی کوهپایه، ارث برده است. با وجود این اگرچه هنوز فکلی نمی‌زند معنا خیلی فرنگی‌مآب و به‌کلی با همه ناجور است و تقریباً همه چیز را با نظر انتقام از این نویسندگان و شعرا و علما و مورخین جانی استقبال می‌کند.

می‌توانم بگویم با این نوع افکار خوب یا بد که بعضی وضعیات به من داده است در خیلی موارد به‌قدری بی‌رحم هستم که باعث شرم‌آور ساختن خلقت بشرم. مثل تیغی که حوادث آن را به زهر آلوده و تیز کرده باشد. روح خشکی پیدا کرده‌ام که به اندک اشاره‌ای آتش می‌گیرد، چه بسا که خود من هم به واسطه‌ی آن می‌سوزم. حق دارم که از خودم با این اخلاق بترسم فرض یک قطره اشک در چشم من، مثل فرض ستاره‌ای سوزان در قلب زمین است...»

یک پیراهن لژگی^{۱۸} به تن من است که در این جا [آستارا] لباس

معمولی اغلب اهالی است و بیشتر مرا به این لزگی های شیر و ساکنان
ماوراء قفقاز و تقریباً با همان مزایای آن ها شبیه می دارد...»

[ستاره ای در زمین: ۹-۱۰]

نیما، علت عمده ی عدم توفیقات خود را در برخی کارها، وسواس
مفرط و عصبانیت افسارگسیخته ذکر می کند و در این خصوص می گوید:

«... حقیقتاً از این دو مرض به ستوه آمده ام. یک کاغذ را که در پاکت
می گذارم باید چندین بار آن را بیرون بیاورم و بیستم میاذا به نظرم
بباید که بد در پاکت جا گرفته است. هر قدر «سنبل الطیب» می خورم
فایده نمی بخشد. گاهی اصلاً بدون این که مداوا کنم تامدت ها خوب
هستم. با وجود این خیلی ظروف و اثاثیه شکسته ام...»

[همان: ۱۰۱-۱۰۲]

تجربیات تلخ پی در پی در زندگی نیما — چه از نظر شخصی و چه از
دیدگاه اجتماعی — او را در مراحل به این نتیجه می رساند که

«در مورد عصبانیت باید فکر کرد. در مورد عصبانیت های سال های
گذشته ی خود در بارفروش (= بابل) چه فایده ای بردم؟ وقایع یکایک
گذشتند و در این ساعت در نظرم پست می شوند و دورنمای آن
وقایع ابداً مرا به هیجان نمی آورد. معلوم می شود من چیزی را علاوه
بر مدافعه به مصرف آن وقایع رسانده ام که جسم من در این معامله
در ارتباط مستقیم خود با روح من از خود کاسته است. آن چه کاسته
شده حقیقتاً عمر و توانایی من بوده است. نه «کینا لاروش» دیگر بدل
مایتحلل آن واقع می شود نه «کلروپوسفات دوشو» و نه به در خانه ی
این طبیب و آن طبیب دویدن...»

[دنیاخانه ی من است: ۷۹]

در جای دیگر معقولانه تر سخن گفته است:

«... معنای زندگی اساساً همین جریان تلخ و شیرین است. در عین حال
که می خواهیم بر محسنات آن بیفزاییم، محسنات از راه هایی می رسند

که به توسط فکر نمی‌توانیم آن را بیابیم. من در این خصوص همیشه حالت تسلیم مخصوص در مقابل طبیعت داشته‌ام که ظاهراً جنبه‌ی نفی و باطناً ایجاب را دارا بوده است. با این ایمان و عقیده، کمتر مخصوصاً نسبت به مردم عصبانی می‌شوم. یک منفعت آن این است که وجودم را محفوظ نگاه دارم که اساساً بتوانم برای وضع چیزهای اساسی فکر کنم.»

[همان: ۱۲۹]

پیش از این اشاره شد که نیما از اقامت در شهر و تن در دادن به ادب شهرنشینی بیزار است. نارضایتی و بلکه تنفر او از محیط شهر — که غالباً تهران منظور نظر اوست — در بیشتر نامه‌هایش دیده می‌شود. در همین نامه‌هاست که به دوستان خود علت این روحیه‌ی ضدشهرنشینی را توضیح می‌دهد یا بهتر بگوییم توجیه می‌کند. در نامه‌ای به یحیی ریحان می‌نویسد:

«من یک بچه‌ی کوهی بوده‌ام. جنگل‌ها تماشای قله‌های کوه‌ها و مناظر گوناگون قشنگ صحراها و امواج دریا، زندگی در روش ساده و دهقانی مرا این‌طور تربیت کرده است. به من حالاتی داده است که بالطبع از شهر و رسوم شهر متنفرم.»

[کنتی و توفان: ۲۰]

«من ییلاق تو را که نزدیک شهر است دوست ندارم. کسی نمی‌تواند در آن‌جا به اراده‌ی طبیعی حرکت کند. اوضاع طبیعت در آن‌جا با مصنوعات انسان آمیخته شده است. درختی نیست که بی‌حرکت دست انسان کاشته باشد. غیر از آن یک رودخانه‌ی کوچک که زمزمه‌ای دارد، آبی نیست که حرکت و اراده‌ی انسان راهنمای آن نباشد. زیر هر درختی، روی هر سنگی در آن‌جا دیده‌ام یکی از این شهری‌ها نشسته است. مزاحم انسان و مستعد نزاع، مستعد استهزا و اذیت.»

[همان: ۴۳]

عقاب کوهستان یوش یا خانواده‌اش بر سر ترک زندگی روستایی و سکونت در شهر، شدیداً اختلاف نظر دارد و چون به حرفش گوش

نمی دهند با خاطری آزرده به مادر می نویسد:

«... فامیلی که خود را به ترجیح دادن معیشت گران و دشوار شهر بر معیشت کوهپایه اجبار کند و خانه اش را که به نهایت قشنگی و تلاؤو در قریه گوشه‌ی افتاده مصفایی واقع شده است ترک گفته بخواهد برود در شهرهای خفه پی سوراخی برای مسکن برگردد، کار چنین فامیلی به کجا می کشد؟ بدبختی! می داند. فقر و سرشکستگی، شهادت صدق حرف مرا می دهند. و هر دو، پشت در خانه منتظر ورود و سرکوبی این فامیل هستند.

چه می پنداری؟! شاید گمان کنی خواب است یا از آن نصیحت هاست که همیشه پدر قانع و زارع مرا از شنیدن آن ها منصرف ساخته اند. عقاب اگر بخواهد مثل ماهی شناوری کند آیا جز این است که غریق شود؟ ما هم اگر خود را از ساحت طبیعت به سوراخ و چاله های شهر بیندازیم و رسم زندگی پدران عاقل خود را به تقلید از شهرها، کمتر رعایت کنیم، جز اضمحلال چیزی نصیب ما نیست...»

[مستزای در زمین: ۱۳]

نیما، عاشق آسمان شفاف و قله های مینارنگ «یوش» است. مثل طوطی مثنوی از دیار غربت — هر جا غیر یوش باشد — شکوه ها دارد و برای رهایی از فقس شهر، یاران را به یاری می طلبد: کاش شماها از این پرنده ها کمتر نمی شدید و مرا از این زندگی خفه و مرعوب شهر برای همیشه خلاص می کردید. بی شک محیط زادگاه و محل اولیه تربیت نیما در خلیات او تأثیر فراوان داشته، در فکر و جانش یادها و یادبودهای بسیار برجای نهاده است. پس بی سبب نیست که از دوری آن جا رنج می برد. جسم او در شهر و جانش در هوای وطن — یوش — پرواز می کند. درد تلخ ایام فراق و دوری از وطن را با یاد خاطره های شیرین ایام وصال آرزویی تسکین می دهد. یاد شب نشینی های زمستان و نقل صحبت های ساده ی روستاییان، گردش در جنگل و کوه، یاد شکار و صدها خاطرات دل انگیز دیگر. ولی این تسکین، درمان موقت است و آرام نمی تواند گرفت. به پدرش می نویسد:

«مرغ وحشی و صیاد شناسی که پرواز می‌کند، پسر شماس است. می‌گریزم، به هیچ‌جا پناه نمی‌برم مگر به وطن محبوبم. آن‌جا دیگر همه‌چیز به دلخواه من است.

کی می‌شود همه‌چیز به دلخواه ما باشد؟ همه یک‌جا جمع شویم، یک درخت به ما سایه بیندازد، یک رمه ما را تغذیه کند و از شهر تهران که می‌گویند خاکش دام‌نگیر است خلاص می‌شویم. ما باشیم و قلبمان و وطنمان و دوستان ولایتی‌مان. به خوشی و سلامتی هیچ کدورتی در احوال معیشت ما پیدا نشود.»

[کشتی و توفان: ۶۴]

نیمای در یک عبارت کوتاه جامعه‌شناسانه یوشیجی‌ها را چنین معرفی می‌کند:

«یوشیجی‌ها یک طایفه‌اند نه طوایف متعدد. یک طایفه‌ی وحشی جنگلی هستند. شعر و ادبیات را نمی‌فهمند. ادبیات آن‌ها گوسفند چرانیدن و شعر آن‌ها نزاع با درندگان جنگل است. بهترین همه‌ی آن‌ها منم!»

[همان: ۵۳]

این هم فراق‌نامه‌ی دیگر:

«برای من شهر و ده و کوچکی و بزرگی آن‌ها تفاوت نمی‌کند. از همه‌جا بهتر وطن من بود که با برادر و خواهرم آن‌جا بزرگ شدم. دهکده‌ی کوهستانی خلوتی که بدبختانه از آن دورم و هنوز زنده‌ام! در این صورت چه خوشی بر من می‌گذرد؟ من به یاد یک شب زندگی در وطن خود آه می‌کشم و چه احتیاجی است که روزه‌روز بر عده‌ی دوستان خود بیفزایم؟!»

[دنیاخانی من است: ۳۶]

علاقه‌ی نیمای به وطنش — یوش — با عشق به طبیعت توأم است، طبیعت سرشار از زیبایی و نعمت شمال. او در ستایش این طبیعت و شکر نعمت‌ها سخن‌ها دارد:

«از همه جا بی خبرم. همه‌ی دنیا، همه‌ی اخبار من در این محوطه [جنگل کلارزمی] است. سبزه، ابر، جنگل، گاو، گوسفند، هیاهوی چوپان‌ها، دوشیدن شیر، نمی‌دانی چه خوش است این زندگانی!

می‌بینی چطور قلب حریص من اظهار رضایت می‌کند. آه! اگر من یک نقاش بودم با این همه رنگ‌ها که طبیعت در هم ریخته است چه می‌کردم! از آن‌ها متصل می‌ساختم و قلب مشتاق و دیوانه‌ام را بهتر قانع می‌کردم. شسته‌ورفته جنگل کلارزمی زیر مه رقیق خیلی قشنگ‌تر از گیسوان شانه‌زده‌ی دخترها تجلی دارد. دائماً مثل این‌که موج می‌زند. متصل زیر تیغ آفتاب که از غلاف این پرده‌ی رقیق بیرون و درون می‌کند، بدنه‌ی رنگارنگ خود را حرکت می‌دهد.

اوه! این باد صبح است که مثل گهواره آن را می‌جنباند. «روجا» گاو عزیز من است که پشت درخت‌ها برگ می‌خورد و نعره می‌زند. طرف چپ من راه سراشیب «نی‌تل»^{۲۰} است. کوره‌راه «نی‌تل» که گوشه‌ای از آن پیداست مثل یک تکه روبان زردرنگ در خلال درخت‌های بلوط لوله می‌شود. آن‌جاست که بیشتر اوقات نشسته فکر می‌کنم.

از آن طرف بالای قله روی محوطه‌ی سبز کوچکی خالی از درخت — که وصله‌ی ناجوری است و با همه ناجور بودن قشنگ اتفاق افتاده — نهر آب باریکی می‌رود شبیه به زنجیر نقره‌ای پاره‌شده، پایین می‌ریزد...

عجالتاً برخیزم — بر خرسندی این‌که از شهر دورم — دیگ کوچک شیری را که مایه زده‌اند سرکشی کنم و با خیالات انزوای خود رو به قله‌ی جنگل حرکت کنم...»

«... هوای آزاد این قله را به هیچ چیز نمی‌فروشم. کامل‌تر از کتاب، طبیعت و بهتر از شراب، آب سرد گوارای این چشمه‌ی کوچک است که صدای ترشحات آن از این تخته‌سنگ دور نمی‌شود... هر قدر به سبزه و کوه‌ها نگاه می‌کنم، هرچه به صدای آن‌ها گوش می‌دهم سیر نمی‌شوم...»

[منازعه‌ای در زمین: ۴۲-۴۳ و کشتی و توفان: ۱۰ و ۶۳]

عشق‌بازی او با گل‌ها خواندنی است. در نامه‌ای از خواهرش می‌پرسد:

«آیا روی تپه‌ها گل‌های زرد ارژن — که تذکار کدروت‌های طبیعت‌اند

— باز شکفته می‌شوند؟ سلام من به تمام گل‌ها از این‌جا تا به آن‌جا. چشم‌های من به آن‌ها خیره شده است. عن قریب می‌آیم، لب‌هایم را به ساقه‌های وحشی آن‌ها می‌چسبانم و روی پای آن‌ها بر فراز تخته‌سنگ‌ها می‌افتم. می‌خواهم چشم‌هایم را ببندم و در حالی که باد بالای سرم آواز می‌خواند به خواب بروم. پاییز، برگ‌های زرد خود را به من هدیه می‌دهد و من غمگینی خود را به او.»

[کشتی و توفان: ۷۸]

در نامه‌های نیما از زندگی دلخواه و دنیای آرمانی او هم آگاه می‌شویم. این‌جا هم طبیعت بیشترین سهم را دارد. در سطور زیرین عقیده و پسند او را درباره‌ی ازدواج می‌خوانید:

«... هر وقت زناشویی را در نظر می‌گیرم آشیانه‌ی ساده و محقری را روی درخت‌ها به‌خاطر می‌آورم که دو پرندۀ هم‌جنس، بدون این‌که به هم استبداد و زورگویی به‌خرج دهند روی آن قرار گرفته‌اند. پرنده‌ها چطور هم‌جنس‌شان را انتخاب می‌کنند بدون این‌که پدر و مادرشان برای‌شان رأی بدهند. به‌جای این‌که الفاظ دیگران بین آن‌ها عقد بندد، قدری خودشان آواز می‌خوانند، آن وقت محبت و یگانگی در بین آن‌ها این عقد را محکم می‌کند. شیرینی آن‌ها به شاخه‌های درخت‌ها چسبیده است. خودشان با هم می‌خورند و مسئول خوراک دیگران نیستند. به‌جای آینه و قالی نمایش دادن، بساط آشیانه‌شان را با هم مرتب می‌کنند. راستی و دوستی دارند. بعدها بچه‌هاشان هم با همان اخلاق بزرگ می‌شوند. ولی خدا به انسان آن تقوی و شادی را نداده است که مثل پرندۀ زندگی کند...»

[نامه‌های نیما به همسرش: ۱۲-۱۳]

نیما بارها در نامه‌های خود جسته‌گریخته یا صریحاً نوع زندگی مطلوب خود را پیش چشم خواننده ترسیم می‌کند؛ زندگی بی‌تکلف و ساده‌ی روستایی. نشانه‌ها و نمونه‌ها را در عبارات زیرین ببینید:

«عمر شاعر در وطن اجدادش — یوش — به مطالعه درباره‌ی اوضاع گذران آسان کوهپایه و اخلاق نجیب کوه‌نشین‌ها می‌گذرد. با وجود

این که دور از شهر و اخبار علمی هستم، یک نویسنده‌ی اخلاقی و درعین حال مثل «شیر»^{۲۱} متکبرم. سایر اوقات پشت پا به همه چیز زده‌ام. تا کارد فولادم به کمرم و چماق من در دست من است، تا یک پوست گاو پشم‌آلود با ریسمان به پایم بسته شده و یک پاره نم‌د روی موهای ژولیده، کلاه و کفش مرا معرفی می‌کند به هیچ چیز اعتنا ندارم حتی به نوشته‌های خودم...»

[کشتی و توفان: ۶۶]

«قدری خوراک و پوشاک، پس از آن گردن بوم کوه‌ها و جنگل‌ها مثل شیر و عقاب یا آواز خواندن در کنار آب‌ها مثل پرندگان. بالاخره خودسری و طغیان به موقع و چیز نوشتن؛ این است معنی واقعی زندگانی. سایر چیزها مثل تحصیل مقامات تماماً چیزهای بی‌معنی هستند.»

[همان: ۶۵]

او مرتباً تأکید می‌کند که بی‌تکلف باید زیست:

«... اگر خود را مکلف بداریم زندگانی عبارت از تکلفات مضاعف است ولی من از این حیث راحت‌م. عادت کرده‌ام که بدون تغییر عقیده ساده زندگی کنم.»

[دنیاخانه‌ی من است: ۳۶]

متظاهر و دورو نیست. پیش خود به این نتیجه رسیده بود که

«هرگز نباید از گریه و خنده‌ی خود شکایت یا اظهار شعف کنم. برای این که می‌خواهم همان‌طور بگذرانم که خلق شده‌ام. از بابت سایر چیزها ابدا دلتنگ نخواهم بود. برای چه این‌طور اتفاق افتاده است. زیرا دلتنگی من وقتی است که چیزی از من و تو کم شود. مثلاً اگر حسود باشم هرگز سعی نخواهم کرد این‌طور نبوده باشم. به خودم می‌گویم این لازمه‌ی زندگی من است ولو این که قوانین اخلاقی یا اجتماعی آن را رد کند. باید همان‌طور که طبیعت مرا ساخته است و می‌خواهم، خود را ثابت و مرتب بدارم.»

«هرکس به حسایی در خود جست و جو می کند که به آن واسطه محبوب نظر دیگران واقع شود و من بالعکس! از این جاست که به معایب خود نگاه می کنم. مع هذا از خودم می پرسم آیا لازم است خود را از این معایب میرا بدارم؟ به حسب ذائقه تفاوتی در بین این تیره و اجتناب نمی بینم جز این که یک دسته مرا بپسندند در حالی که من همانم که هستم و فقط ظاهر خود را آن طور وانمود کرده ام. تا متوجه این بشویم چه چیز را از راه فکر خود دریافته و آن را جزو محسنات و واجبات قبول کنیم قسمتی از عمر کوتاه، گذشته است. از این جهت، من چندان مقید به آداب و رسوم نیستم. بالعکس سعی می کنم که مثل حیوانات باشم...»

[ستاره ای در زمین: ۸۶-۸۷ و دنیا خانه ای من است: ۵۸]

تصدیق می کند که سال های بسیار به اغتشاش طلبی و شرارت در بسط زمین پرواز کرده است. مثل عقاب بالای کوه ها متواری شده، هم چون دریا منقلب و عریان بوده. بدی طینت مخلوق خون قلبش را روی دستش ریخته. در نتیجه، با خوب به بدی و با بد به خوبی رفتار کرده است. زودباوری، صفا و معصومیت به چگلی به بدگمانی، خفگی و گناهان عجیب بدل شده اند. [نامه های نیما به همسرش: ۸]

نیما، حتی در مطالعه ی کتاب ها هم به چهره های بدبخت و مایوس توجه یی خاص دارد. صحنه ها و اشخاصی از این دست را در نوشته های خود از آن کتاب ها نقل می کند:

«دیروز عکس «فانتن سرگردان» را در کتاب «میزرابل» دیدم. خیلی حالت او را با خودم از یک حیث، جور مشاهده کردم. دلم می خواست از این بدتر مبتلا بشوم. فکرم پریشان بشود. هر تصمیمی را بگیرم مثلا کتاب هایم را به مطبعه بدهم یا از این خاک بگیرم. این دیوار را بشکنم. یخه ام را پاره کنم. فریاد بزنم تا دیوانگی ام را ثابت تر کنم. تصمیم من مثل تصمیم آن پرنده ی پروبال شکسته است که از ترس دشمن تصمیم می گیرد به مکان دوری پرواز کند. پس در هر حال پر می زند. ولی از بالای صخره ها پایین می افتد و پروبالش بیشتر مجروح

می‌شود. در جریان سریع یک رودخانه، طغیانی چقدر بد است پروبال شکسته بودن. در ته این دره‌ی مخوف چه به جانش می‌افتد؟»

[دیناخانی من است: ۳۲]

در نوشته‌های نیما نوعی اندیشه‌ی جهان‌وطنی دیده می‌شود که از انسان‌دوستی و ارج نهادن وی به ارزش‌های والای انسانی سرچشمه می‌گیرد. جایی گفته است:

« برای من ایران و غیر ایران وجود ندارد. تاریخ و گذشته‌ی هر ملتی که درست باشد در نظرم دلکش است. در قلب من یادگارهایی است که مربوط به دیگران می‌شود ولی شبیه به یادگارهای خود من است. هنگامی که یاد می‌آورم یا در تصور خودم می‌سازم که در فلان گوشه از دنیا زندگانی‌هایی گذشته، صحبت‌های شیرینی، انس‌ها و محفل‌ها و شب‌نشینی‌هایی؛ همه جای دنیا برای من شیرین می‌شود. این سرمایه، یعنی این نظر به من وسیله‌ی بهره‌مندی از لذت‌های موجود را می‌دهد. خاطرات آن می‌آید چند سال پیش، من تاریخی از حبشه به زبان عربی به دست آوردم، هرچند مهارتی در نوشتن آن به کار نرفته و تاریخ، بنا بر قانون صحیح فکری نوشته نشده است؛ اما حبشه را با من آشنا ساخته است و توانسته است این نوشته‌ی نه چندان بالارزش برای من ارزش داشته باشد زیرا مربوط به زندگی می‌شود.

حقیقتاً آیا دوست‌داشتنی نیست و موجب این دوستی آدم‌هایی نیستند که در آن هستند. ولو هر قدر بد که ما می‌گوییم؟ می‌بینید در جمعیت بدها، جرقه‌ای از خوبی هست و در میان بدها همیشه خوب‌ها وجود دارند. لذت می‌بخشد روشنی چراغ در کوچه‌ی تاریک و شما فکر می‌کنید که در خلوتی قرار دارید و چون به آن لذت دست پیدا می‌کنید روشن می‌شوید.»

[حرف‌های همسایه: ۱۱۶-۱۱۷]

نیمای کوهی خشن، خروشان و ناآرام را در دوره‌ی پختگی، ملایم، آرام، ساکت و شکپا می‌یابیم که دیگران را نیز به صبوری و ملایمت دعوت می‌کند:

«... باید مانند دریا ساکن و آرام باشی، دارای دو گوش: یکی برای شنیدن آواز حق و درست و یکی برای شنیدن هر نابحق و ناهمواری. نادرست‌ها که مردم می‌گویند، حتی راجع به خود تو. می‌دانی که دریا از بادهای شدید به حرکت درمی‌آید نه از لغزیدن سنگی و جابه‌جا شدن شاخه‌ای. اگر به‌جز از این باشی از اثر خود کاسته‌ای و موجودی هستی با یک جام آب برابر...»

باید نیمایوشیچ باشی که مثل بسیط زمین با دل گشاده تحویل بگیری همه‌ی حرف‌ها را. شاگرد جوان و خام تو به تو دستور بدهد که چنان باشی یا چنین نباشی. دوست شفیق تو که نیم ساعت کمتر در خصوص وزن شعر کار کرده است به تو بگوید: من سلیقه‌ی شما را نمی‌پسندم...»

[همان: ۹-۱۰]

نیمای «افسانه»، نیمای زودرنج نازک‌نارنجی، دست به تفنگ هم هست؛ یعنی به شکار می‌رود و از چنین آدمی انتظار نمی‌رود که با صفیر گلوله خلوت کوه و آرامش جنگل را برهم بزند و تیر او جان گوزن، آهو یا کبکی را که به آب خورده بر لب چشمه‌ای یا کنار جویی آمده است بگیرد و خون آن زبان‌بستگان خاک دره و جنگل را رنگین کند. اما از اقتضای محیط و رسم و رسوم کوه‌نشینی چه چاره! طبع شکار دوستی نیما و عشق او به «تفنگ» ریشه در نوع زندگی کوهی-جنگلی‌اش دارد. اصولاً باشندگان این محیط که غالباً کارشان زراعت و دامداری است، تفنگ از لوازم پیشه‌ی آنان است. با گرگ که به گله می‌زند، چماق و تبر کارساز نیست. حتی صدای تفنگ و بوی باروت، این قبیل حیوانات وحشی را از محیط گله دور می‌کند. یا وقتی غاصبی و جبی از زمین او را به زور می‌گیرد و انصاف و منطق سرش نمی‌شود، منطق صاحب زمین هم «منطق التیر» باید باشد.

در یکی دو نامه، نیما از شکار رفتن گفته است. از لاهیجان به دوست عزیز خود ارژنگی می‌نویسد:

«... سه نفر در این‌جا با من دوست شده‌اند. اولی یک نفر شکارچی

و ملاح موسوم به روشنی است... چند شب قبل با هم به شکار رفته بودیم. در تاریکی در نقطه‌ای که چشم کار نمی‌کرد، خارج از جنگل برای یک شغال تیر انداختیم و اول خیال کردم «دلا» سگ اوست. بعد که دانست دست من خطا نکرده است، خیلی طرف تحسین او واقع شدم. ولی من بی‌جهت این جنایت را کردم. در همین ساعت که این سطر را می‌نویسم، صدای شغال‌های اطراف، حواسم را پریشان می‌کند. صحرا خیلی نزدیک است.»

[گفتنی و وفادار: ۹۳]

از سخن اخیر نیما، تضاد روحیه و شخصیت دوگانه‌ی «نیما» به‌خوبی احساس می‌شود. اظهار مهارت در تیراندازی — آن هم در تاریکی — و ابراز ندامت از این‌که جاننداری را کشته است. یکی برمی‌گردد به خوی و خصلت خشن کوهی و دیگری به احساس و عاطفه!

در برخی از نامه‌های خانوادگی که به همسرش — عالیه — برادرش لادین و خواهرانش ثریا، ناکتایا ناکتیا و بهجت نوشته از احساسات و عواطف شاعر نسبت به افراد خانواده آگاه می‌شویم. به کوچک‌ترین خواهر خود نامه‌ای می‌نویسد که به شعر می‌ماند، آخر نویسنده‌ی نامه شاعرش است:

«بهجت کوچولو!

رودخانه در شب‌های تاریک چه حالی دارد؟ گل‌های زرد کوچکی که روی ساحل باز می‌شوند مثل این که می‌خواهند از پستان‌های رودخانه شیر بخورند شبیه به چه چیز هستند؟ برای تو یک کلاه از گل درست می‌کنم که هرچه پروانه هست دور آن کلاه جمع بشود. برای تو پیراهنی به‌دست می‌آورم که در مهتاب، مهتابی‌رنگ و در آفتاب به رنگ آفتاب باشد. اگر گفتی این وعده‌ها که می‌دهم مثل این دنیا راست است یا مثل بهشت...؟ برای تو از آن اسباب‌بازی‌هایی می‌خرم که دلت بخواند. به شرط این‌که ببینی چه سوقاتی خوبی می‌توانی از کنار رودخانه برای من بیاوری!»

[دنیاخانه‌ی من است: ۳۰]

نیمایوشیخ در مقاله‌ی زندگانی حسن اسفندیاری (محتشم‌السلطنه) که در آن تاریخچه‌ی خاندان اسفندیاری را شرح می‌دهد به‌طور ضمنی، تبار خود را از اسپهبدان و «کیا»های طبرستان معرفی می‌کند [یادمان نیما یوشیخ: ۲۱-۲۳]. ظاهراً براساس همین تبارشناسی است که نام خود را از علی یوشی یا نوری اسفندیاری به «نیما یوشیخ» تغییر داده است. او درباره‌ی معنی «نیما» چنین توضیح می‌دهد:

«نیماور، اسم دوسه نفر از اسپهبدان غربی مازندران بوده است. مورخین «نیماور» را «تام‌آور» می‌نویسند که غلط است. نیماور، مرکب است از «نیما» = قوس (برج نهم از بروج در زبان طبری) + کمان + وَر به معنای کماندار یا «کماندار بزرگ». پسر نماوَر «شراگیم» بوده است به معنی شیرمانند [به‌یاد داریم که نیما نام تنها فرزند خود را «شراگیم» نهاده است].

نیماور، از ترکیبات اوستایی است که به‌صورت مخفف یعنی حذف (ی) در طبری مانده است. در طبری لغات اوستایی و سانسکریت زیاد هست. نام‌ستاق از محال «نور» از همین ریشه است. نام‌ستاق محل حکومت نماوَر فخرالدوله بوده است که در ۶۰۴ [ه. ق] وفات کرده است.»

[همان: ۳۲-۳۳]

نیما در چندین مورد با غرور و افتخار از پدر خود یاد می‌کند. از جمله می‌نویسد:

«... ابراهیم نوری — مرد شجاع و عصبانی — از افراد یکی از دودمان‌های قدیمی شمال ایران محسوب می‌شد. من پسر بزرگ او هستم. پدرم در این ناحیه به زندگانی کشاورزی و گله‌داری مشغول است...

پدر دلاوری داشتم که از دیدار او امیدوار می‌شدم. پدر جوانی داشتم که اولین مؤسس انقلاب این مملکت بود [ظاهراً مراد انقلاب مشروطه در ناحیه‌ی مازندران منظور اوست] و بالاخره در میان فکر و خیال‌های دورودراز و کدروت‌های قطع‌نشدنی و انزوا از میان رفت...»

[همان: ۲۷ و ۴۱]

پدر نیما در خرداد سال ۱۳۰۵ می‌میرد و نیما را که سخت به او علاقه‌مند بود منقلب می‌سازد. شب وفات پدر در عین آشفتگی، نامه‌ای به عالی‌خانم می‌نویسد:

«... چه وقت مهتاب می‌تابد. کی فرزندش را در شب تاریک صدا می‌زند؟ افسوس! همه‌جا سیاه است. ولی تو نباید سیاه بپوشی. راضی نیستم در حال حزن به این جا بیایی...
دیشب تا صبح از وحشت نخوابیده‌ام. گویا مرا دیده بودی. این قدر ترسو باشم و مثل بید بلرزم!
یک شعله‌ی نیم‌مرده، یک کتاب آسمانی و یک پاره خشک، گوشه‌ی اتاق پدرم جای پدرم را گرفته بود. مگر روح با این وسایل حاضر می‌شود؟ شاید. پدرم! پدرم!
دیشب، دست سیاهی متصل به سینه‌ام فشار می‌داد و در وسط شب هم آسوده نمی‌گذاشتند.

[یادمان: ۴۰]

در همان تاریخ — ۲۵ خردادماه ۱۳۰۵ — به لادین نوشته است:

«از کجا شروع کنم؟ دل‌تنگی را به‌چه طریق می‌توان جمع کرد؟ من این راه را بلد نیستم.
یک شب نزدیک سحر بیدار شدم. پنجره‌ی اتاق را به‌شدت تکان دادند. پرسیدم چرا شاعر بدبختی را در این پریشانی به حال خود نمی‌گذارید؟
از روی پله‌ها با لحنی آشنا صدا زد. من، سراسیمه از اتاقم بیرون دویدم. افسوس! خیال بود. لادین! خیال کجا جایش را می‌گیرد؟ پدر چطور بازگشت می‌کند.»

[کثی و وفات: ۵۴]

با توجه به این نامه و اشارات جسته‌گریخته‌ی دیگر در نامه‌ها، خارخاری در ذهن من است که قطعه‌ی «پدرم» ریشه در این دو نامه دارد. یعنی فکر اولیه‌ی این منظومه — که دیرتر سروده شده — زمینه‌اش در احساس نیما وجود داشته. احساس فقدان پدر در نامه‌ها ساده و طبیعی و خودمانی

می‌نماید. اما همان احساس در «پدرم» با صحنه‌های تخیلی و شاعرانه پیوند خورده است. قطعه‌ی مورد اشاره مانند قصیده‌های سبک خراسانی دارای تشبیب است یعنی گفت‌وگو با نسیم صبح دارد و بعد گریز می‌زند به یادکرد پدر. پایان شعر هم که خطاب به «عالیه» است چقدر با نامه‌ای که هنگام مرگ پدر به همسر خود نوشته بود سازواری دارد:

صبحدم کز شعف خنده‌ی مهر

می‌جهم من ز بر بستر خود،

همه خوابند و بیاسوده به چهره

که من انده زده‌ام بر در خود

می‌گشایم در ازین تنگ مکان

به سوی تازه نسیم جان‌بخش

گویی اوراست خیرها به زبان

هر خبر در دل من در مان‌بخش

من و آن تازه نسیم دلکش

می‌گشایم سوی هم، آغوش

همچو دو مست، ولی من آتش

او به دل سرد و ییفتاده ز جوش

رفته است او ز دل ابر سیاه

از بر قله‌ی کهسار سفید

جسته‌ام من، سخنم هست گواه

از خیالات غم‌انگیز پلید

آی مهمان من دلخسته!

ای نسیم، ای به همه ره، بویا

مانده تنها چو من، اما رسته

با دگر گونه زبانی گویا

او هم آن سان که تو سرمست و رها
بود با ساحت کوهستان شاد
همچو تو، از همه ی خلق، جدا
سیر می کرد به هر سوی، آزاد

او، همان گونه که تو چابک پی
می شد از قلای این کوه، به زیر
لیک، پوینده به پشت سر وی
دو پسر چه، دو پسر، چُست و دلیر

دل ما بود و امید دلجو
چو می آمد به ده آن دلبر ده
تیره شب بود و جهان رفته فرو
در خموشی هراس آورده

در همه رهگذر دره و دشت
هر چه جز آتش چوپان خاموش
باد در زمزمه ی سرد، به دشت
ده، فرو بسته بر این زمزمه، گوش

من، مسلح مردی می دیدم
سبیل آویخته، بر دست، عصا
نقش لبخندش بر لب، هر دم
که می آمد تن خسته، سوی ما

مادرم جسته، می افروخت چراغ
سایه ای می شد گویی در قیر
بسته بود اسبی آیا در باغ
یا فرود آمده دیوار به زیر

تا دم صبح به چشم بیدار

صحبت از زحمت بود
 ما همه حلقه زاناش به کنار
 او به هر دم به رخ ماش نظر
 بود از حالت هر یک جویا
 بهلوان وار نشسته به زمین
 مهربان با همه اهل دنیا
 سخنانش خوش و گرم و شیرین
 او، همان گونه که تو، زود گذشت
 رفت و بنهاد مرا در غم خود
 روی پوشید و سبک کرد سفر
 تا بفرسایدم از ماتم خود
 من ولی، چشم بر این ره، بسته
 هر زمانیش ز ره می جویم
 تا می آیی تو، به سویم، خسته
 با دل غم زده ام می گویم:
 کاش می آمد ازین پنجره، من
 بانگ می دادمش از دور بیا
 باز نم عالیه، می گفتم زنا
 «پدرم آمده در را بگشا»

[شعر من: ۷۶-۸۰]

حالا که صحبت از نامه ها و رابطه ی نهان و آشکارای اندیشه ها و خلیقات نویسنده ی آن ها — نیما — پیش آمد بد نیست به یک نکته ی کوتاه و سر بسته در نامه ای اشاره بکنم که نشانی و نمایی از آن را در قطعه ی «می تراود مهتاب» نیز دیده می شود. به رفیق خود یحیی ریحان می نویسد:

«به هر اندازه که می خواهی خود را نویسنده ی زبردستی کن، با وجود این ملت خرفت، چه فایده دارد. سنگینی های حیات جمعیت بیشتر به سر این گونه زبردست ها فرود می آید.»

[کشتی و توفان: ۶۶]

مقایسه کنید با این پاره از شعر «می تراود مهتاب» آن جا که می گوید:

دست‌ها می‌سایم
تا دری‌بگشایم
بر عبث می‌پایم
که به در، کس آید
در و دیوار به هم ریخته‌شان
بر سرم می‌شکند

در میان نامه‌هایی که به عالیه خانم نوشته است به مطلبی بر می‌خوریم که ظاهراً در اوایل ازدواج، عالیه به چشم خود دیده یا به گوش شنیده که مرد او به دیگران هم علاقه دارد. حس حسادت زنانه او را بر آن می‌دارد که به نیما نامه بنویسد و مطلب را به رخ او بکشد. پاسخ نیما به همسرش خواندنی است:

«عزیزم! می‌نویسی با دوازده دختر دوست هستم؟ به من بگو در سینه‌ام دوازده قلب وجود دارد؟
کدام هوسبازی می‌تواند در میان محبت‌های شدید دوام پیدا کند؟ انسان، آب را می‌ماند. وقتی حواسش مثل جرعه‌های این مایع لطیف جمع شد به یک‌جا سوق پیدا می‌کند. بدون تردید هر کس یک گل را بیش از گل‌های دیگر دوست دارد. زیرا سلیقه با همه‌ی جهات مطابقت نمی‌کند و محال است ذهن در اعمال خود به یک طرف بیشتر متوجه نشود.

عالیه! باور نمی‌کنی آن گل تو باشی؟ مختار هستی!»

[نامه‌های نیما به همسرش: ۳۹-۴۰]

نامه‌هایی هم از نیما به یادگار مانده خطاب به همسرش سرشار از احساسات لطیف عاشقانه که رنگ و بوی غزل دارد. آخر مرد، شاعر است

«... من همیشه از مقابل گل‌ها مثل نسیم‌های مشوش عبور کرده‌ام، قدرت نداشته‌ام آن‌ها را بلرزانم، در دل شب‌ها مثل مهتاب بر آن‌ها تابیده‌ام. نخواستهم وجاهت آسمانی آن‌ها پنهان بماند.

کدام یک از این گل‌ها می‌توانند در دامن خودشان، یک پرنده‌ی
غریب را جا بدهند. من آشیانه‌ام را، قلبم را روی دستش می‌گذارم.
کی می‌تواند ابرهای تیره را بشکافد، ظلمت‌ها را برطرف کند و
ناچورترین قلب‌ها را نجات بدهد؟
عالیه! تو، تو می‌توانی.

می‌دانی کدام ابرها، کدام ظلمت‌ها؟ شب‌های درازی بوده‌اند که
شاعر برای گل‌های موهومی که هنوز آن را نمی‌شناخت، خیالبافی
می‌کرده است. ابرها، موانعی بوده‌اند که مطلوبش را از نظرش دور
می‌کرده‌اند.

آن گل تو بودی، تو هستی؛ تو خواهی بود. چقدر محبوبیت و مناعت
تو را دوست می‌دارم گل محبوب قشنگ من!

[نامه‌های نیما به همسرش: ۱۶-۱۷]

از خلق و خوی نیما در عالم سیاست هم — به معنی اعم آن — چیزی‌کی
باید گفت و گذشت. در عصری که نیما می‌زیست، سیاست‌ورزی و
تحزب وارداتی از مشخصات روشنفکری بود و او هم هرچند در حزب
و دسته‌ی سیاسی خاص عضو نبود و در هیچ دفتر و دستک احزاب نام
و نشانی نیست اما احزاب و گروه‌های سیاسی چنین وانمود می‌کردند
که نیما از «ایشان» است. مشهورترین شایعه درباره‌ی حزبی بودن نیما
انتسابش به «حزب توده» آن دوران است و نشانه‌ی ظاهری امر هم چاپ
برخی از اشعار نیما در نشریات این حزب می‌باشد. اما برادرش لادین
تمایلات چپی داشت و سرانجام سر از پشت پرده‌های آهنین شوروی
سابق درآورد و در تصفیه‌های معروف «استالین»ی جان بر سر این کار
بدفترجام نهاد.

نیما انتساب خود را به شدت رد می‌کند و ضمن انتقاد شدید از سران
این حزب می‌گوید:

«... این گرفتاران شهوت، شکم و ریاست که به نام طلب حق، دست‌وپا
می‌کردند، بعد از بیست و هشت مراد [کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲]
شناخته شدند. آن‌ها نه تنها در سیاست احمق بودند، در رشته‌ی

زندگانی هنری احمق تر بودند. یکسر دروغ می گفتند. عده‌ی کشته‌ها خون‌شان به گردن آن‌هاست. رؤسا به روسیه و جاهای دیگر رفتند و مشغول گذران [زندگی] و کیف و عشف شده‌اند.
... مردم احمق مرا توده‌ای می پنداشتند. احمق‌ها! پس چرا امروز من در روسیه نیستم؟ پس چرا من امروز گرسنه‌ام؟ برای این که زادبومم را دوست داشته و دارم...»

[یادمان نیما یوشیج: ۶۲]

اما شایعات و بهانه‌جویی‌های سیاست، خواه ناخواه آنگ و رنگ خود را به نیما زده بود و تب و لرز بگیر و ببندهای ۲۸ مردادی به جانش افتاده بود. کسی از خبرچین‌ها که روزگاری درخانه‌ی نیما خدمت می کرد به بالا گزارش می کند که «نیما تفنگ دارد و جلسه می کند. ماوقع را از زبان مرحوم آل احمد بخوانید:

«[نیما] البته تفنگ داشت. اما جواز تاقی و جفت هم داشت و جلسه هم می کرد. اما چه جور جلسه‌ای؟ و اصلاً برای تعقیب او احتیاجی به تفنگ داشتن یا جلسه کردن نبود. صبح بود که آمده بودند و همه جا را گشته بودند...»

بعد که پیرمرد را دیدیم می گفت: نشسته‌ای که یک دفعه می ریزند و می روند توی اتاق خواب زنت و توی قوطی پودرش دنبال گلوله می گردند! این هم شد زندگی؟ من ظهر که از درس برگشتم پیرمرد را برده بودند...»

[همان: ۲۳۲]

نیما در شب شانزدهم دی ماه ۱۳۳۸ خورشیدی در شمیران، تجریش، کوچه‌ی فردوسی در خانه‌ای که پس از سال‌ها تلاش ساخته بود به بیماری ذات‌الریه چشم از جهان فرو بست. پیکر او در تهران به صورت امانت به خاک سپرده شد و سال‌ها بعد جسدش را به زادگاهش — یوش — حمل کردند و شاعر افسانه پس از سال‌ها دوری در آغوش وطن خفت.

«خلقیات نیما» را با گفتار زنده‌یاد آل احمد آغاز کردیم و اینک با نقل

چند اظهار نظر دیگر از دوستان و همکاران این جاودانه مرد شعر معاصر ایران زمین به پایان می‌بریم:

«... نیمایوشیج را قامتی و قیافه‌ای، حتی نامی شاعرانه بود. تنی لاغر، سری بزرگ، چهره‌ای بیضی، پیشانی بلند، مویی سفید و آشفته و چشمی درخشنده داشت. کلاه بر سر نمی‌گذاشت. لباس ساده می‌پوشید. ملایم و آهسته حرف می‌زد، سربه‌زیر افکنده و مؤدب و متواضع بود.

در حدود ۱۵-۱۶ سال پیش، جمعی، مجلل از شعرا تشکیل یافت و مقرر شد هریک قطعه‌ای از خود بخوانند. یکی از شعرای معروف قصیده‌ای در نکوهش اشعار نیما ساخت و به‌طور خصوصی برای نیما خواند و اجازه خواست که همان اشعار را در محفل عام بخواند. نیما از بلندنظری اجازه داد. وقتی [شاعر] از جایگاهی که بلندگو بدان قرار داشت بر شد و اشعار را خواندن گرفت همین که به نام نیما رسید، ملک‌الشعرا بهار که ریاست جلسه را داشت سخت منقلب شد و اجازه‌ی خواندن نداد. نیما برپای خاست و استدعا کرد که آن اشعار خوانده شود. رئیس جلسه به تعرض گفت: در جلسه‌ی عمومی چنین اشعار نباید خوانده شود گویا بعدها این قصیده در جرأید به چاپ رسید.»

[حبیب یغمایی، سال بیست‌ویکم، شماره یازدهم: ۶۲۹]

فریدون رهنما نوشت:

«نیما، شاعر بود. زنده بود. چیزهایی که می‌دید در دلش می‌نشست و در چمانش نقش می‌بست. به پاکی رودخانه‌ها و کوه‌ها و دشت‌هایی که دیده بود می‌اندیشید و می‌سرود. دروغ نمی‌گفت. شعرش را از این جا و آن جا نمی‌دزدید. صحنه‌آرای زبردست شعرها و اندیشه‌های دیگران نبود. اطوار نداشت. گفت‌وگو می‌کرد همان گونه که فکر می‌کرد و حس کرد و همان گونه که می‌گریست یا می‌خندید. مرزی میان زبان و چشم و اندیشه‌اش نداشت. او از آن مرزها نبود، از آن هستی بود که بی‌مرز و بی‌پایان است. جهانی با خود آورد و با خود برد؛ جهانی که مهربان بود و آماده‌ی گسترش. در جهان او، آدمی باید به درخت‌ها و مرغ‌ها رشک ببرد و حتی خشم به گله بدل می‌شد.»

[یادمان نیمایوشیج: ۲۲۴]

زنده‌یاد سعید نفیسی که در اداره‌ی مالیه‌ی آن زمان با نیما و یحیی ریحان همکار بود درباره‌ی خلیقات پشاهنگ شعر نو فارسی می‌گوید:

«... مهم‌ترین صفت ذاتی او فروتنی بود و من هرگز ادعایی از او نشنیدم. مطلقاً در بند آرایش ظاهر نبود و همیشه لباس‌های ساده می‌پوشید و از این حیث نیز بی‌اعتنا بود. از زندگی مادی خود هرگز سخن نمی‌گفت و با آن که من می‌دانستم آسایش مادی ندارد هرگز یک کلمه در این زمینه به زبان نیاورد و پختا بود که حال تمکین و تسلیم مخصوصی دارد...»

شصت و چهار سال زندگی را به مردی گذارند. این زندگی را که برای دیگران آن همه دشوار است وی آسان گرفت و این کار کوچکی نیست. مرد می‌خواهد که هنر خویش را به هیچ نیالاید. وی یکی از نوادر هنرمندان روزگار ما بود که هنرفروش نبود. هرگز سادگی گفتار و رفتار و استقلال خاص او را فراموش نخواهم کرد...

ندانم این چه سری در جهانست که خوبانند کو ته زندگانی

[یادمان نیما یوشیج: ۲۱۱-۲۱۲]

سیروس ظاهراز که مجموعه‌ی نامه‌های نیما به همت او منتشر شده است در مجلس بزرگداشتی که به مناسبت بیست و نهمین سال خاموشی نیما ایراد کرده «زندگی و هنر نیما یوشیج» را بر می‌شمارد و از جمله می‌گوید:

«... نهمین ویژگی زندگی و هنر نیما یوشیج این است که وارسته و اهل قناعت است. همین قدر بگویم که در دوره‌ی معلمی‌اش در سال‌های ۱۳۰۷-۱۳۱۲ ماهی شصت تومان حقوق می‌گرفت و در دوره‌ی «ترقیات» بعدی یعنی سال‌های ۳۰ ماهیانه سیصد و هشتاد تومان! دلیلش را حدس می‌زنید که چرا مادرش خانم طوبی اسفندیاری ماهی صد تومان به او کمک مالی می‌کرد.

دهمین ویژگی زندگی و هنر نیما یوشیج جنبه‌ی «ضد شهری و ضد زندگی مصرفی» است حمل بر سوء تفاهم نشود عرض کنم همسایگی و معاشرت زنده‌یاد جلال آل احمد با نیما در آل احمد تأثیر فراوان گذاشته بود. یازدهمین ویژگی زندگی و هنر نیما یوشیج «ایمان» اوست. هم

ایمان به کار و هنر خویش، هم ایمان مذهبی در «دفتر یادداشت‌های روزانه» که منتشر نشده، می‌نویسد: «باید مشربی داشت، مذهبی داشت، شخصیت فکری خاصی داشت چنان‌که قدما داشتند و بعداً هنر، ابزار بیان آن شد. اقلاً آدم با اخلاق حسنه باشیم. با تقوا و ایمان باشیم والا صد سال «هنر» نباشد که نباشد! زیرا خطرناک‌ترین مردم به عقیده‌ی من هنرمند بی‌همه چیز است...»

[یادمان نیما یوشیج: ۲۰۲-۲۰۳]

نیمای شاعر و میزبان مهربان را می‌بینیم که در یک لحظه بحرانی و غیرقابل تصور بر روی مهمان و دوست عزیز خود «کارد» می‌کشد. ماجرا را مرحوم سعید نفیسی که خود شاهد صحنه بوده است چنین نقل می‌کند:

«در آن زمان نیما می‌خواست داستانی درباره‌ی حسنک وزیر معروف محمود غزنوی بنویسد و مطالبی در این زمینه جمع کرده بود و می‌خواست نام آن را «حسنک وزیر غزنه» بگذارد. اول شب تابستانی بود که نیما چند تن از ما را به خانه‌ی خود دعوت کرد. در کنار حوض، روی آجر فرش کف حیاط، فرش انداخته بود و ما نشسته بودیم. قدری از آن کتاب را خواند و گویا هرگز [آن کتاب] به پایان نرسید. در این میان نیما شیرین‌کاری جالبی کرد. عقایدی اظهار می‌کرد که یحیی ریحان با آن موافق نبود و در نپذیرفتن آن، لجاج می‌کرد. ناگهان نیما از جیب خودکاری بیرون آورد و به سینه‌ی او نزدیک کرد و گفت: «قبول می‌کنی یا نه؟» ریحان از ترس جان تسلیم شد و این واقعه سال‌ها در میان ما معروف بود و هنوز هم که یاد آن می‌کنم پریشانی و ترسی را که بر ریحان چیره شده بود به یاد می‌آورم.»

[یادمان نیما یوشیج: ۲۱۱]

تعلیقات

۱. مقصود برگزاری نخستین کنگره‌ی نویسندگان ایران است که با ابتکار و اهتمام «انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی» در تهران تشکیل شد (۴-۱۲ تیرماه ۱۳۲۵) به ریاست ملک‌الشعرا بهار. نیما در این کنگره شرکت داشت و شعر خواند.
۲. قطعه‌ی معروف نیما که چنین آغاز می‌شود:

آی آدم‌ها که بر ساحل نشسته، شاد و خندانید
یک نفر در آب، دارد می‌سپارد جان...

۳. سوره‌ی الصافات که با این آیه شروع می‌شود: «والصافات صفاً»
۴. عنوان دو منظومه‌ی معروف نیما که به ترتیب چنین آغاز می‌شود:

در تمام طول شب،
کاین سیاه سالخورد انبوه دندان‌هایش می‌ریزد...

بانگ بلند دلکش ناقوس
در خلوت سحر
بشکافته است خرمن خاکستر هوا...

کاش اصل دست‌نویس اصلاح‌نشده‌ی این دو شعر موجود بود تا
حدومرز تصحیحات و حذف و اضافات صورت گرفته معلوم می‌شد.
۵. آغاز قطعه چنین است:

کشتگاهم خشک ماند و یکسره تدبیرها
گشت بی‌سود و ثمر
تنگنای خانه‌ام را یافت دشمن با نگاه حيله‌اندوزش
وای بر من! می‌کند آماده بهر سینه‌ی من تیرهایی
که به زهر کینه آلودست...

۶. نامه‌های نیمایوشیج به کوشش آقای سیروس طاهباز: ستاره‌ای در زمین، دنیا خانه‌ی من است، کشتی و توفان و نامه‌های نیما به همسرش و...
۷. مقصود انقلابات حوالی سال‌های ۹۹-۳۰۰ در شمال ایران، معروف به نهضت میرزا کوچک‌خان جنگلی است.
۸. در «جغدی پیر» گفته است:

این زمان بالش در خونس فرد
جغد بر سنگ نشسته است خموش
هیس! مبادا سخنی جغدی پیر
پای در قیر، به ره دارد گوش

و منظومه‌ی «غراب» نیز یادآور این منظره است:

وقت غروب کز بر کهسار، آفتاب
بارنگ‌های زرد غمش هست در سحاب،
تنها نشسته بر سر ساحل یکی غراب...

۹. الف) نجما:

«نجما» از مشهورترین نمونه «افسانه‌شعرها» در فرهنگ مردم است. سبک روایت این‌گونه قصه‌ها مبتنی بر آمیزه‌ای از شعر و نثر است. نوع اشعار هم مطلقاً دوبیتی است. این افسانه‌شعر به نام قهرمان اصلی آن «میرنجم‌الدین» نجما نام گرفته است. او سوداگری بود از مردم شیراز که «در هر سفر هزار شتر در زیر بار داشت. هزار غلام حلقه به گوش و هزار کنیز در خانه و در خدمت او بودند.

خواجه در نزد پادشاه بسیار عزیز بود و هر وقت که پادشاه را مهمی پیش می‌آمد خواجه را برای مشورت طلب می‌کرد. در یکی از این آمدوشدها که خواجه چشمش به دختر پادشاه می‌افتد یک دل بل هزار دل عاشق دختر پادشاه می‌شود...»

(افسانه‌شعرها، ۳۸۰ به بعد)

از اشاره‌ی نیما به نی‌نوازی و تصنیف‌خوانی چوپانان کوهستان مازندران چنین برمی‌آید آن قسمت از افسانه‌ی «نجما» را که به شعر

بوده یکی می‌خوانده و دیگری با نوای نی او را همراهی می‌کرده است. صحنه‌ای از افسانه‌شعر نجما را از باب نمونه این‌جا می‌آوریم:

«نجما و دختر پادشاه در مکتب ایستاده بودند. دختر پادشاه دلش نمی‌خواست که نجما به وطن برگردد و برای تسلی دل نجما بیتی دیگر خواند.

کجا تو می‌روی جانانه‌ی من
کجا تو می‌روی دُرْدانه‌ی من
مرو به حرفِ ظالم دشمنانم
شود آرام دل دیوانه‌ی من

نجما گفت: بیا ای جان دلبر دیگر بیت نخوانیم. چند بیت بنویسیم و بر سر در مکتب‌خانه بزنیم که هر کس بخواند [مکتب‌دار] را لعنت بکند. دختر پادشاه قبول کرد. نجما بر کاغذ نوشت:

جدایی آتش دوزخ بود یار
جدایی بر همه سخت بود، یار
بسوزد دین و مذهب را جدایی
جدایی ماتم دوران بود یار»

[همان: ۳۹۷-۳۹۸]

ب) طالبا

در بررسی نقل‌های مازندران که در کتاب ارجمند «گوسان پارسی» که ویژه‌ی بررسی نقل و نقالی در نواحی ایران است چنین آورده‌اند که

«به عقیده‌ی برخی پژوهشگران این منظومه‌ی موسیقایی به سَتی‌النساء خانم خواهر طالب املی، شاعر نام‌آور سبک هندی ایران است که در فراق او سروده شده و بازتاب زندگی افسانه‌ای و هجرت طالب املی به هندوستان است.

کودکی طالبا با رنج و اندوه می‌گذرد زیرا نامادری بدجنس و شیطان‌صفتی دارد که با توطئه و دسیسه می‌خواهد میان زهره —

دخترعموی طالبا که بنا به سنت محلی از بدو تولد به نام طالبا عقد بسته‌اند — جدایی بیندازد و زهره را به عقد دیگری درآورد. سرانجام در غذای طالبا دارویی می‌آمیزد که با خوردن آن غذا حالت جنون به طالبا دست می‌دهد و سر به کوه و بیابان می‌گذارد. اما هم‌چنان عشق زهره در دلش پایدار مانده است. سرانجام طالبا از هندوستان سر درمی‌آورد و ماجراها بر او می‌گذرد. روزی به او خبر می‌رسد که نامادری می‌خواهد زهره را به عقد یکی از چشم‌داران محل به نام «صادق» درآورد و به سرعت برق و باد در لباس مه‌دل، شب عروسی خود را به وطن می‌رساند و حضور خود را به زهره اطلاع می‌دهد و هر دو در فرصتی مناسب بر اسبی سوار شده و می‌گریزند.

[گوسان پارسی، نقل به مضمون: ۲۴۳]

پژوهنده درباره‌ی ارزش اجتماعی و ادبی «طالبا» می‌نویسد این افسانه:

«یکی از منسجم‌ترین و زیباترین منظومه‌های همه‌ی البرز به‌شمار می‌آید. پرسناژهای مختلف و پرتعداد این داستان، حوادث گوناگون، تراژدی پرمایه، سیر روان و جاذب این نقل را هم‌چون درامی زنده می‌نمایند... منظومه‌ی طالبا بسیاری از ویژگی‌های معیشتی، روابط تولیدی، سازوکارهای اجتماعی و ادب و سنن گذشته‌ی ساکنان البرز شمالی و به‌ویژه تبری [= طبری] زبان را منسجم ساخته و مقیاس ارزشمندی در شناخت بسیاری از جنبه‌های زندگی مردم این منطقه به‌دست می‌دهد...»

اشعار این منظومه، بسیار منسجم و از ادبیاتی فاخر و لطیف برخوردار است. نقالان در هنگام نقل طالبا، اشعار و آواز امیری [= دوبیتی‌های امیری پازواری] را نیز چاشنی نقل خود می‌سازند...»

[گوسان پارسی: ۲۴۵]

۱۰. اشاره است به قصیده‌ی خاقانی با ردیف «عنصری» آن‌جا که می‌گوید:
شنیدم که از نقره زد دیگدان ز زر ساخت آلات خوان عصری

[دیوان خاقانی: ۹۲۶]

۱۱. اشاره دارد به این بیت از قصیده‌ی ظهیر فاریابی در مدح قزل ارسلان حکمران آذربایجان و عراق:

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای تابوسه بر رکاب قول ارسلان دهد

[دیوان ظهیر قاریایی، به کوشش اصغر داد به: ۸۵]

۱۲. نیما در شب ۱۳۳۸/۱۰/۱۶ در تهران درگذشته است.

۱۳. امیری پازواری: دکتر ابوالقاسم اسماعیل پور در معرفی امیری آورده است:

«امیری پازواری شاعر کوچه باغها، شکوفه ها و بهارنارنج های مازندران است. پازوار، روستایی است نزدیک شهر بابل که زمانی «بازفروش» و پیش از آن «مامطیر» خوانده می شد. دیوانش را «کنزالاسرار» نامیده اند. شاید بدان سبب که زندگی اش همچون رازی در گنجینه ی افسانه های محلی مازندران پنهان مانده است. درباره اش نه می دانیم در چه زمانی و چگونه زیست و نه از یگانه معشوقش «گوهر» آگاهییم...»

[ذریه آسمانه های نود: ۲۸۳]

«امیری» در اصطلاح موسیقی آهنگی که بدان دوبیتی های «امیر پازواری» را خوانند.

[لغت نامه: دهخدا]

اینک دو نمونه از دوبیتی های او:

*abr nehellone nah re helal bavinem
raqib na hellene didâre yar bavinem
elahi raqib pay-e dar bavinem
ru dar qeble zevun re lal bevinem*

ابر نمی گذارد هلال ماه را ببینم
رقیب نمی گذارد، چهره ی یار را ببینم
الهی رقیب! تو را پای دار ببینم
رو به قبله، زیانت را لال ببینم

*amir gete men layl-o nehar badime
palenge najesh dayem shekar daime
esen ke se-xu-jabidar baime
bimozdo nezzir biqar baime*

امیر گفته است: من شب و روز را دیدم احم چون اراهرفتن پلنگ، همیشه در

شکار بودم، اکنون که از خواب بیدار شدم، مزدور بی مزد بودم، در بیگاری به سر می‌بردم.

[همان: ۲۸۶]

۱۴. مقصود ابوالقاسم عارف قزوینی ترانه‌سرای معروف دوران مشروطه است. با وجود تندخویی، غمناکی و گوشه‌گیری، اهل ذوق تشنه‌ی دیدار او و شنیدن تصنیف‌های شورانگیزش بودند. در سال‌های آخر عمر بنا به علل و عواملی از جامعه سرخورده شد و در همدان گوشه‌نشینی اختیار کرد و سرانجام در پیرایشان‌حالی و فقر در همان‌جا بدرود حیات گفت. قبر عارف در محل آرامگاه ابن سیناست. بر سنگ مزارش نوشته‌اند:

عمرم گهی به هجر و گهی در سفر گذشت

تاریخ زندگی همه در دردمر گذشت

[به نقل از فرهنگ فارسی (اعلام)]

نیما در یکی دو مورد دیگر نیز از عارف یاد می‌کند و خود را هم‌شان و هم‌درد او می‌داند.

۱۵. ظاهراً نیما این ضرب‌المثل عربی را خوانده بوده که می‌گوید: «احمق الرّجال معلم الاطفال!»

۱۶. نیما که اهل هیچ آداب و ترتیبی نبود و هرچه دل تنگش می‌خواست می‌کرد و می‌گفت ظاهراً در یکی دو مورد تن به نظم و ترتیب داده است: دوران معلمی در آستارا، عضویت در هیأت تحریریه مجله‌ی معروف موسیقی (تنها مجله‌ی روشنفکری عصر رضاشاه) و چند مدتی هم در اداره‌ی کل انطباعات و انتشارات وزارت فرهنگ آن روزگار (وزارت آموزش و پرورش کنونی) مأمور بررسی کتب و نقد اشعار بوده است.

۱۷. آلفرد لویی شارل دو موسه شاعر و نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۸۵۷-۱۸۱۰م).

۱۸. پیراهن لزگی: لزگی‌ها ساکن در دره‌های جنوب شرقی داغستان و قسمت‌های مجاور آن از آذربایجان شوروی شمالی زندگی می‌کنند

و مسلمان سنی مذهب‌اند... اصطلاح لزگی را به همه‌ی مردم کوهستان‌های داغستان و حتی به همه‌ی بومیان قفقاز شمالی نیز اطلاق کرده‌اند.

[دایره‌المعارف فارسی: ۲/۲۴۹۲]

۱۹. سنبل الطیب: گرم است. معده را گرم کند و قوی کند و بلغم را ببرد و سده بگشاید.

[فرخنامه: ۲۲۴]

۲۰. نی‌تل = ناتل: ناتل یا ناتله شهر قدیم در ناحیه‌ی مازندران که به فاصله‌ی یک روز راه (۵ فرسخ) در غرب آمل در دشتی نزدیک ساحل دریای مازندران قرار داشت. بیشتر جغرافی‌نویسان و مورخین مانند اصطخری، یاقوت و ابن اسفندیار و دیگران از آن یاد کرده‌اند و این خود می‌تواند دلیلی بر اهمیت و قدرت تاریخی آن باشد. اکنون در محل این شهر ده کوچکی به نام «ناتل» در دهستان ناتل کنار شهرستان نور ۹ کیلومتری سولده وجود دارد.

[دایره‌المعارف فارسی: ۲/۲۹۸۴]

ظاهراً تبار زنده‌یاد دکتر پرویز ناتل خانلری از این ده بوده است.

۲۱. منظومه‌ی بلند «شیر» را این‌جا به دو منظور — صوری و معنوی — نقل می‌کنیم تا اولاً خوانندگان جوان بدانند که نیمایوشیج نه از سر بی‌استعدادی در فنون شعر سنتی، سنت‌شکنی کرد و شعر معاصر را از قیدوبند وزن و قافیه آزاد ساخت و «شیر» نمونه‌ای از توانایی او را در شعر کهن نشان می‌دهد. ثانیاً محتوا و مضمون این منظومه در بسیاری مواضع و موارد با روحیه‌ی سرکش و ناآرام شاعر که بارها در نامه‌هایش دیده می‌شود همخوانی دارد به‌ویژه آن‌جا که شهر و شهرنشینان را از زبان شیر تحقیر می‌کند.

۱

شب آمد مرا وقت غزیدن است
گه کار و هنگام گزیدن است

به من تنگ کرده جهان جای را
 ازین بیشه بیرون کشم پای را
 حرام است خواب
 بر آرم تن زرد گون از مفاک
 بغرم بغریدنی هولناک
 که ریزد ز هم کوهساران همه
 بلرزد تن جویباران همه
 نگویند تا شیر خوابیده است
 دو چشم وی امشب نتاییده است
 بترسیده است از خیال ستیز
 نهاده ز هنگامه پا در گریز
 نهم پای پیش

۲

منم شیر، سلطان جانوران
 سر دفتر خیل جنگاوران
 که تا مادرم در زمانه بزاد
 بغرید و غریدنم یاد داد
 نه نالیدنم
 پیاخاست بر خاستم در زَمَن
 ز جا جست، جستم چو او نیز، من
 خرامید سنگین به دنبال او
 پیامو ختم از وی احوال او
 خرامان شدم
 برون کردم این چنگ فولاد را
 که آماده ام روز بیداد را
 درخشید چشم غضبناک من
 گواهی بداد از دل پاک من

که تا من منم،

به وحشت بر خصم تنهم قدم

نیاید مرا پشت و کوپال، خم

مرا مادر مهربان از خرد

چو می خواست بی باک بار آورد

مرا دور کرد

تبرستان

www.tabarestan.info

رها کرد تا یکه تازی کنم

سرافرازم و سرفرازی کنم

نبوده به هنگام توفان و برف

به سر بر مرا بند و دیوار و سقف

بدین گونه نیز،

نبودست هنگام حمله وری

به سر بر مرا یاوری، مادری

دلیر اندر این سان چو تنها شدم

همه جای، قهار و یکتا شدم

شدم نرّه شیر

۳

مرا طعمه هر جا که آید به دست

مرا خواب آن جا که میل من است

پس آرامگهم به هر بیشه ای

ز کید خصاتم نه اندیشه ای

چه اندیشه ای است؟

بلرزند از روز بیداد من

بترسند از چنگ فولاد من

نه آیم نه آتش نه کوه، از عتاب

که بس بدترم ز آتش و کوه و آب

کجا رفت خصم؟

عدو کیست با من ستیزد همی

ظفر چیست کز من گریزد همی
جهان آفرین چون بسی سهم داد
ظفر در سر پنجه‌ی من نهاد
وز آن داد شان

۴

روم زین گذر اند کی پیش تو
بینم چه می آیدم در نظر
اگر بگذرم از میان دره
بینم همه چیزها یکسره
ولی بهتر آنک،

از این راه شو گرچه تاریک هست
همه خارزار است و باریک هست
ز تاریکیم بس خوش آید همی
که تا وقت کین از نظرها کمی
بمانم نهان

کنون آمدم تا که از بیم من
بلرزد جهان و زمین و زمَن
به سوراخ‌هاشان، عیان هم نهان
بلرزد تن سست جانوران
از آشوب من

۵

چه جای است این جا که دیوارش هست
همه سستی و لحن بیمارش هست
چه می بینم این سان که این زمزمه
ز روباه گویی رَمه در رَمه
خراند در خراسان
صدای سنگ است و صدای خروس

پیش از هم ای پرده‌ی آبنوس
 که در پیش شیرِ چها می‌چرند
 که این نعمتِ او کها می‌خورند
 روا باشد این؟

که شیرِ گرسنه چو خسیده است
 بیابد به هر چیز، روباه دست
 چو شد گوهرم پاک و هُلک بلند
 بیاید پی رزق باشم نژند؟
 بیاید که من؟

ز بی جفتی خویش تنها بسی
 بگردم به شب، کوه و صحرا بسی
 بیاید به دل خون خود خوردنم
 وز این درد ناگفتی مردنم
 چه تقدیر بود؟

چرا ماند پس زنده، شیرِ دلیر
 که اکنون بر آرد در این غمِ نفیر
 چرا خیره سر مرگ ازو رو بتافت
 در این ره مگر پیشه‌اش را نیافت
 کز و دور شد

چرا بشنود ناله‌های ستیز
 که خود نشنود چرخِ دیرینه نیز
 که ریزد چنین خون سپهر برین
 چرا خون نریزم؟ مرا همچین،
 سپهر آفرید

ازین سایه پروردگان مرغ‌ها
 بدردم اگر گردم از غمِ رها
 صدایشان مرا خیره دارد همی
 خیال مرا تیره دارد همی

در این زیر سقف

یکی مشت مخلوق جله گرند

همه چابکسان خیره سرند

نیارند کردن از این ره گذر

ندارند از حال شیران خبر

چه آند این گروه!

بریزم اگر خونها را به کین

بریزد اگر خونها بر زمین

همان نیز باشم که من بوده ام

به بیهوده چنگال آلوده ام

وزین گونه کار،

نگردد در آفاق نامم بلند

نگردم به هر جایکه ارجمند

پس آن به مرا چون از ایشان سرم

ازین بی هنر روبهان بگذرم

کشم پای پس

ازین دم ببخشیدتان شیر نو

بخواید ای روبهان، بیشتر

که در ره، دگر یک همآورد نیست

به جز جانورهای دلسرد نیست

که خفتن است

همه آرزوی محال شما

به خواب است و در خواب گردد روا

بخواید تا بگذرند از نظر

بنامید آن خواب ها را هنر

زیبچاری

بخواید این دم، که آلام شیر

نه دارو پذیرد ز مستی اسیر

فکندن هر آن را که در بندگی است
مرا مایه‌ی تنگ و شرمندگی است
شما بنده‌اید!

پیوست

منظومه‌هایی که نماد شخصیت سمبلیک
و خلیات نیماست*

ققنوس
مرغ غم
غراب
مرغ مجسمه
آقا توکا
می تراود مهتاب
نیما و شهریار

*. برگرفته از «شعر من» چاپ انتشارات امیرکبیر نیما پوشیج، زندگانی و آثار او.

ققنوس

ققنوس، مرغ خوشخوان، آوازه‌ی جهان
آواره مانده، از وزش بادهای سرد
بر شاخ خیزران
بنشسته است فرد
بر گرد او، به هر سر شاخی پندگان

*

او، ناله‌های گمشده ترکیب می‌کند
از رشته‌های پاره‌ی صدها صدای دور
در ابرهای مثل خطی تیره، روی کوه
دیوار یک بنای خیالی،
می‌سازد

*

از آن زمان که زردی خورشید، روی موج
کم‌رنگ مانده است و به ساحل گرفته اوج
بانگ شغال و مرد دهاتی
کرده‌ست روشن، آتش پنهان خانه را
قرمز به چشم، شعله‌ی خردی
خط می‌کشد به زیر دو چشم درشت شب
و اندر نقاط دور
خلقند در عبور

*

او، آن نوای نادره، پنهان، چنان که هست
از آن، مکان که جای گزیده‌ست، می‌پرد
در بین چیزها که گره خورده می‌شود
با روشنی و تیرگی این شب دراز
می‌گذرد
یک شعله را به پیش، می‌نگرد

جایی که نه گیاه در آن جاست نه دمی
 ترکیده آفتاب سمج، روی سنگ‌هاش
 نه این زمین و زندگی‌اش چیز دلکش است
 حس می‌کند که آرزوی مرغ‌ها چو او
 تیره‌ست همچو دود، اگر چند امیدشان
 چون خرمی ز آفتاب
 در چشم می‌نماید و صبح سفیدشان
 حس می‌کند که زندگی‌اش، چنان
 مرغان دیگر را به سر آید
 در خواب و خورد
 رنجی بود کز آن نتوانند نام برد

آن مرغ نغزخوان
 در آن مکان ز آتش تجلیل یافته
 اکنون به یک جهنم، تبدیل یافته
 بسته‌ست دم به دم نظر و می‌دهد تکان
 چشمان تیزبین
 و ز روی تپه،
 ناگاه، چون به جای، پروبال می‌زند
 بانگی بر آرد، از ته دل سوزناک و تلخ
 که معنی‌اش نداند، هر مرغ رهگذر
 آنگه، ز رنج‌های درونی‌اش، مست
 خود را، به روی هیبت آتش می‌افکند

باد شدید می‌وزد و سوخته‌ست مرغ
 خاکستر تنش را، اندوخته‌ست مرغ
 پس، جوجه‌هاش از دل خاکسترش به‌در

مرغِ غم

رویِ این دیوارِ غم، چون دود رفته بر زیر
دائماً بنشسته مرغی، پهن کرده بال و پر
که سرش می‌جنبید از بس فکرِ غم دارد به سر

*

تبرستان
www.tabarestan.info

پنجه‌هایش سوخته
زیر خاکستر فرو
خنده‌ها آموخته
لیک، غم، بنیادِ او

*

هرکجا شاخی‌ست برجا مانده، بی‌برگ و نوا
دارد این مرغِ کدر، در رهگذارِ آن صدا
در هوایِ تیره‌ی وقتِ سحر، سنگین به‌جا

*

او، نوای هر غمش، برده ازین دنیا، به در
از دلِ غمگین، درین ویرانه، می‌گیرد خبر
که، نمی‌جنباند، از رنجی که دارد، بال و پر

*

هیچ‌کس او را نمی‌بیند، نمی‌داند که چیست
بر سر دیوارِ این ویرانه جا، فریادِ کیست
و به‌جز او هم درین ره، مرغِ دیگرِ راست زیست

*

می‌کشد این هیكلِ غم، از غمی، هر لحظه آه
می‌کند در تیرگی‌های نگاهِ من، نگاه
او، مرا در این هوایِ تیره می‌جوید، به راه

*

آه سوزان می‌کشم، هر دم، درین ویرانه، من

گوشه بگرفته منم، در بندِ خود، بی دانه من
شمع چه؟ پروانه چه؟ هر شمع، هر پروانه، من

*

من، به پیچاپیچ، این لوسِ سمج دیوارها
بر سر خطی سیه، چون شب، نهاده دست و پا
دست و پایی می زنم، چون نیمه جانان، بی صدا

*

پس، بر این دیوار غم، هر جاشی بفشرده به هم
می کشم تصویرهای زیر و بالاها ^{غم}
می کشد هر دم غمم، من نیز غم را می کشم

*

تا کسی ما را نبیند
تیرگی های شبی را
که به دل ها می نشیند
می کنم از رنگِ خود وا

*

ز انتظار صبح با هم، حرف هایی می زنیم
با غباری زردگونه، پیله بر تن می تنیم
من به دست، او بانگِ خود، چیزهایی می کنیم

غراب

وقت غروب، کز بر کھسار، آفتاب
با رنگ‌های زرد غمش، هست در حجاب
تنها نشسته، بر سر ساحل، یکی غراب
وز دور آب‌ها

هم‌رنگ آسمان شده‌اند و یکی بلوط
زرد از خزان

کرده‌ست روی پارچه سنگی به سر، سقوط
زان نقطه‌های دور

پیداست نقطه‌ی سیاهی

این، آدمی بود به دهی

جویای گوشه‌ای که ز چشم کسان، نهان
با آن کند، دمی، غم پنهان دل، عیان

*

وقتی که یافت، جای نهانی، ز روی میل

چشم غراب، خیره از امواج مثل سیل

بر سوی او دوخته، بی‌هیچ اضطراب

کز آن گذرگهان

*

چه چیز می‌رسد، فرحی هست یا عذاب؟

یک چیز، مثل هر چه که دیده‌ست، دیده است

خطی به چشم اوست، که در ره کشیده است

بنیادهای سوخته، از دور

ابری به روی ساحل مهجور

*

هر دو، به هم، نگاه درین لحظه می‌کنند

سر سوی هم، ز ناحیه‌ی دور می‌کشند

این شکلِ یک غراب و سیاهی
و آن آدمی، هر آن‌چه که خواهی
چون مایه غم است به چشمش غراب و زشت
عنوان او، حکایتِ غم، رهنِ بهشت
بنشسته است تا که به غم، غم فزاید او
بر آستانِ غم، به خیالی، درآید او
در، از غمی، به رویِ جلالی گشاید، او
ویران کند سراجه‌ی آن فکرها، که هست

فریاد می‌زند به لب از دور: ای غراب!
لیکن غراب
فارغ ز خشک و تر
بسته بر او نظر
بنشسته سرد و بی‌حرکت، آن‌چنان به جای
و آن موج‌ها عبوس می‌آیند و می‌روند
چیزی نهفته است
یک چیز می‌جویند

مرغ مجسمه

مرغی نشسته بر سر بام سرای ما
مرغی دگر نهفته، به روی درخت کاج
می خواند این به شوری، گویی برای ما
خاموشی ای است، آن یک (دودی به روی عاج)

تبرستان

www.tabarestan.info

نه چشم‌ها گشاد ازو بال ازو نه
سرتابه پای، خشکی با جای بی تکان
منقارهایش آتش، پرهایی او طلا
شکل از مجسمه به نظر می نماید او

*

وین مرغ دیگر، آن که همه کارش خواندن است
از پای تا به سر، همه می لرزد او، به تن
نه رغبتش به سایه‌ی آن کاج ماندنست
نه طاقتش، به رستن، از آن جای دل شکن

*

لیکن بر آن دو چون بری آرام تر نگاه
خواننده مرده‌ای است، نه چیز دگر جز این
مرغی که می نماید، خشکی به جای خویش
سرزنده‌ای است، با کشش زندگی قرین

*

مرغی نشسته بر سر بام سرای ما
میهم حکایت عجیبی، ساز می دهد
از ما برسته‌ای است، ولی در هوای ما
بر ما درین حکایت آواز می دهد.

آقا توکا^۱

به رویِ در، به رویِ پنجره‌ها
به رویِ تخته‌هایِ بام، در هر لحظه‌ایِ مقهور رفته، باد می‌کوبد
نه از او پیکری، در راه پیدا
نیاسوده دمی بر جا، خروشان است دریا
و در قعر نگاهِ امواجِ آوا، تصویر می‌بندید

هم از آن گونه، کان می‌بود،
ز مردی در درون پنجره، پر می‌شود آوا
دودوک دوک^۲، آقا توکا! چه کارت بود با من؟
درین تاریک دلِ شب، نه زو بر جایِ خود چیزی قرارش

✱

«درون جاده، کس نیست پیدا
پریشانست آفر، گفت توکا
به رویم پنجره‌ت را باز بگذار
به دل دارم دمی با تو بمانم
به دل دارم برای تو بخوانم»

✱

ز مردی در درون پنجره، مانده‌ست ناپیدا نشانه
فتاده سایه‌اش، در گردشِ مهتاب، نامعلوم، از چه سوی، بر دیوار!
واز او، هر حرف می‌ماند، صدایِ موجِ را، از موج
ولیک از هیبت دریا

✱

«چگونه دوستان من گریزانند از من» گفت توکا
«شب تاریک را، بارِ درونِ وهم است، یا رویایِ سنگینی است!»
و با مردی درون پنجره بارِ دگر برداشت آوا:

۱. مرغی است شبیه سار.

۲. یک تصنیف مازندرانی.

«به چشمان اشک ریزانند طفلان
منم بگریخته از گرم زندانی که با من بود
کنون مانند سرما درد با من گشته لذت ناک
به رویم پنجره‌ت باز بگذار
به دل دارم دمی با تو بمانم
به دل دارم برای تو بخوانم»

ز مردی در درون پنجره، آواز راه دور می آید:
دودوک، دوکا، آقا توکا!
همه رفته‌اند، روی از ما پیوشیده
فسانه شد، نشان انس هر بسیار جوشیده
گذشته سالیان بر ما
نشانه بارها گل، شاخه‌ی تر، جسته از سرما
اگر خوب این، وگر ناخوب
سفارش‌های مرگند، این خطوط ته نشسته
به چهر رهگذر مردم، که پیری می‌نهدشان دل شکسته
دلت نگرفت از خواندن...؟
از آن، جانت نیامد سر...؟

✱

در آن سودا که خوانا بود، توکا باز می‌خواند
و مردی، در درون پنجره آواش با توکا سخن می‌گفت:
«به آن شیوه که در میل تو آن می‌بود
بی‌ات بگرفته نوخیزان، به راه دور می‌خوانند
براندازه که می‌دانند
به‌جا در بستر خارت، که بر امید تر دامن گل روز بهارانی
فسرده غنچه‌ای حتی نخواهی دید و این دانی
به دل ای خسته آیا هست
هنوزت رغبت خواندن...؟»

*

ولی تو کاست خوانا
هم از آن گونه کاوّل برمی آید باز
ز مردی در درون پنجره آوا
به روی در، به روی پنجره ها
به روی تخته های بام، در هر لحظه ی مقهور رفته، باد می گوید
نه از او پیکری در زلف پیدا
نیاسوده دمی بر جا، خروشان است دریا
و در قعر نگاه، امواج او تصویر می بندند.

نبرستان
www.abarqan.com

می تراود مهتاب

می تراود مهتاب
می درخشد شبتاب
نیست یک دم شکند خواب به چشم کس ولیک،
غم این خفته ی چند،
خواب در چشم ترم می شکند

فهرست
www.tabarestan.info

*

نگران با من استاده سحر
صبح، می خواهد از من
کز مبارک دم او آورم این قوم به جان یاخته را بلکه خبر
در جگر، خاری لیکن؛
از ره این سفرم می شکند

*

نازک آرای تن ساق گلی،
که به جانش کشتم
و به جان دادمش آب،
ای دریغا! به برم می شکند

*

دست ها می سایم
تا دری بگشایم
بر عبث می پایم
که به در، کس آید!
در و دیوار به هم ریخته شان
بر سرم می شکند

*

می تراود مهتاب،
می درخشد شبتاب

مانده، پای آبله از راه دراز
بر دم دهکده مردی تنها
کوله بارش بر دوش،
دست او بر در، می گوید با خود:
غم این خفته ی چند،
خواب در چشم ترم می شکند

نیما و شهریار

... میان نیمایوشیج و محمدحسین شهریار، دو شاعر بزرگ زمان — یکی کهن سرا و دیگر نوآور و نوآیین در عرصه‌ی شعر معاصر — دوستی بوده است. زنده یاد شهریار درباره‌ی آغاز آشنایی خود و علاقه مند شدن به نیما و شعر او، ضمن مصاحبه‌ای گفته است:

«... موقعی که بنده تنها غزل ساز بودم و رسیده بودم به حافظ و در حافظ مستغرق بودم... با اسم نیما و «افسانه»‌ی نیما آشنا شدم. افسانه‌ی نیما، مرا از حافظ منصرف ساخت. یک ماه و دو ماه من غرق در این افسانه بودم...»

[یادمان نیمایوشیج: ۹۹]

این «افسانه» بود که گویا روح این دو شاعر را به هم پیوند زد و سال‌ها این دوستی و دیدارها ادامه یافت. «دو مرغ بهشتی» شهریار، یادگار تأثیر افسانه‌ی نیما و دوستی با اوست. این منظومه دارای ۷۶ بند ۵ بیتی است و چند بند پایانی آن از صحنه‌ی دیدار با نیما می‌گوید:

پای شمع شبستان دو شاعر	تنگ همچون دو مرغ دلاویز
مهر بر لب ولی چشم در چشم	بازبان دلی سحر آمیز
خوش به گوش دل هم سرایند	دلکش افسانه‌های دل انگیز
لیک بر چهره‌ها هاله‌ی غم	

گوید آن من نبودم که دیدی	او نمود من و خودنمایی است
با پلیدان صفای من و تو	عرض خود بر دلنست و روانیست
گر صفا خواهی اینک دل من	آری، این - لخته خون - گفت و بگریست
در پی اشک‌ها، شمع لرزید	

وای یارب! دلی بود نیما	تکه و پاره، خونین و مالین
پاره دوز و رفوگر در آن جا	تیرهای ستم، زهر آگین

خون فشان چشم هر زخم لیکن هم در او برقی از کيفرو و کین
گفت نیما همین لخته خون است

هم زبان رفته و کلبه تنگ با غمی تازه تر مانده مدهوش
باز غم، باز هم غم، خدایا موج خون می زند چشمه ی نوش
آری این شاعر و شمع محزون کرده از آتش خود فراموش
در غم هم زبان اشکبارند

[همان: ۱۰۸-۱۰۹]

نیما هم، نامه ای منظوم — به سبک و سیاق وجود — به شهریار شاعران
فرستاده و در یادداشت پیوست آن می نویسد:

«منظومه ای را که به اسم شما ساخته بودم فرستادم. این منظومه زبان
من است و با طرز کار من که رموز آن در پیش خود من محفوظ است. اگر
عمری باشد و فرصتی به دست آید که بنویسم مخصوصاً از حیث فورم.»

[همان: ۱۰۹]

منظومه ی نیما هم در شکل و فورم خود از بندهای کوتاه و بلند تشکیل
یافته است. در ۳ بند آخر نیما حرف هایی می زند که بسیاری از نکات آن
را در نامه هایش خواندیم. این سخنان هم مبین «خلقیات نیما» است.

...

داستان زندگی من، به هیچ آیین نخواهد شد جدا، از حسرت تشویش رأی من
من، از آن دم که به ترک کلبه ی خرد پدرم گفتم،
وَر همه آن خوش زبان افسانه گوینان تن جدا کردم،
دل، قرین هر بلا کردم؛

ساغری بر لب نیاوردم که زهری تعیبه در آن نبوده است!
آبخور سویی نبردم که به سرگردانی از آه جست مایه،
سنگی از جابر نیاوردم که باشد خانه ام را اولین پایه،
دیدنی ای دل، آخر آن مشکین سر زلفش چه بندی بود؟
در گلستان خون به دل می خورد گل، گر نوشخندی بود،
مژده اش می بردم از صبح طلایی، گفت: اینک بس!

قصه‌ها کان مرغ خوشخوان گفت، رمزی از گزندی بود.
 چه خطر بخش است روی دلکش دریا!
 بر جبین صبحدم هم، که در او آن دلربایی است،
 درد از پرده به در افتادن، رازی ز کار خودنمایی است...

آن کسان، که رفت و آمدشان سوی آن شهر دل‌تنگی ست
 آگه از سوز و گداز من همه هستند.
 من که روز وصل را لذت چشیدم
 در کف تلخی افزون‌تر، اسیر و مبتلا هستم
 می‌شود هر شوق و هر دیدار
 در بر چشمم، سبک شیرازه‌بند داستانی تلخ.
 مثل این که در نهانخانه‌ی وجود عالم سرگشته دل مانده
 هر غمی را بی‌شکی من خود هدف هستم.
 از برم بیگانه مردم در گریزند
 آشنایانم به صحبت با من آریکدم شده نزدیک
 چون در ایشان آتش من در نمی‌گیرد،
 و یکی نتواند از ایشان
 حرف من کاید مرا از دل، به گوش دلش بپذیرد،
 دوری از من می‌گزینند

گر همه رگ‌های بی‌خود مانده‌ام بشکافی از هم، آه!
 نشنوی غیر از غم من، نام
 ای نگارین «شهریار» شهر دل‌بندان!
 در شبستان تو نیز آن شمع
 با پریده‌رنگ خود تنها از آن غمگین می‌افروزد،
 که به یاد روز گارانی، چو صحبت را می‌آغازی
 از تو اندر آتش حسرت، جگر سوزد

نمایه‌ی عام

- ✓ آبادان ۹
 آب در خوابگاه مورچگان (رباعیات نیما) ۱۳
 آپشن (گیاه) ۲۹
 آذربایجان شوروی سابق ۷۱
 آستارا ۲۴، ۲۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۲، ۷۰
 آستانه (اشرفیه) ۲۷
 آقا توکا (شعر) ۱۵، ۸۶، ۸۷
 آقا شیخ هادی یوشی ۱۶
 آل احمد، جلال ۶۱، ۱۵
 آواز امیری ۶۸
 آواز امیری (آواز محلی مازندرانی یا دوبیتی های امیری پازواری) ۶۸
 آی آدم‌ها (شعر) ۶۵، ۷
 ابونواس اهوازی ۲۰
 اداره‌ی کل انطباعات ۷۰
 ارزش اجتماعی و ادبی طالب‌ها ۶۸
 ارزیابی شتابزده ۷
 ارزنگی (دوست نیما) ۱۹، ۲۴، ۵۲
 استالین ۲۲، ۶۰
 اسفندیاری - حسن (محتشم السلطنه) ۵۴
 اسفندیاری - علی ۷، ۵۴، ۶۳
 اسماعیل‌پور - ابوالقاسم ۶۹
 اصفهان ۱۶
 افسانه شعرها کتاب ۶۹
 البرز (کوه) ۶۸
 امیری پازواری ۶۸، ۶۹
 انوری ۴۰
 افسانه (منظومه) ۹۴
 ✓ بحر خزر ۲۵
 برنارد - وارن (مستشرق روسی) ۳۳
 بهجت (خواهر نیما) ۵۳
 بصیر - جلال (شاگرد نیما) ۶۹
 بهار - محمدتقی (ملک الشعرا) ۶۵
- ✓ پادشاه فتح (شعر) ۸
 پدرم (شعر) ۵۶
 پژمان - حسین ۱۲
 تاریخ طبرستان ۳۳
 تحفه‌ی حکیم مؤمن ۳۳
 تعریف و تبصره
 تهران ۷، ۹، ۱۱، ۱۲، ۴۴، ۴۶، ۶۱، ۶۵، ۶۹
 ✓ ثریا (خواهر نیما) ۵۳
 ✓ جغد (شعر) ۶۶
 جنتی عطایی - ابوالقاسم ۱۳، ۶۹
 جنگل کلارزمی ۴۷
 ✓ حافظ ۹۰
 حایری - محمدصالح (آیت الله) ۲۰
 حبشه ۵۱
 حرف‌های همسایه ۲۲، ۲۳، ۳۳، ۵۱
 حسام‌زاده (دوست نیما) ۴۲
 حسنگ وزیر ۶۴
 حکیم مؤمن (صاحب تحفه) ۳۳
 ✓ خاقانی ۲۹، ۶۸
 خاندان اسفندیاری ۵۴
 خانه‌ی پدرم ۱۶، ۱۷
 خانه پدری نیما ۱۶
 خیام ۴۰
 ✓ داغستان ۷۰، ۷۱
 دایره المعارف فارسی ۷۱
 دنیا خانه‌ی من است ۱۹، ۲۲، ۲۴، ۲۵، ۲۷، ۲۸

- طبرستان ۵۴، ۳۳ ✓
طبری (زبان) ۶۸، ۵۴ ✓
دیبان خاقانی ۶۸
دیبان امیری بازواری ۳۴
دیبان ظهیر فاریابی ۶۹ ✓
رضاخان ۷۰، ۳۲
رهنما - فریدون ۶۲
ریحان - یحیی ۶۴ ✓
زهره (دختر عمو و معشوقه طالب) ۶۸، ۶۷ ✓
سانسکریت ۵۴
سبزه میدان ۴۱
سبک خراسانی ۵۶
ستاره‌ای در زمین ۱۵، ۱۷، ۱۹، ۲۱، ۲۵، ۲۶، ۲۹، ۳۱، ۳۵، ۴۰، ۴۲، ۴۳، ۴۵، ۴۷، ۵۰، ۶۶
سلیمان ۱۰
سُنی النساء (خواهر طالب آملی) ۶۷ ✓
شاملو، احمد ۸
شراگیم ۵۴
شراگیم (= شیرمانند) از اسپهبدان مازندران ۵۴
شعر من (مجموعه ی شعر) ۷۸، ۵۸
شمیران ۶۱
شهریار - محمدحسین ۷۸، ۹۰، ۹۱، ۹۳
شوروی سابق ۶۰، ۳۳
شیخ طوسی ۲۱
شیراز ۶۶ ✓
صادق (رقیب عشقی طالب) ۶۸
صدای پول (شعر) ۱۳ ✓
طالب آملی ۶۷
طالب (افسانه) ۲۷، ۶۷، ۶۸، ۹۴، ۹۵، ۹۶
طالش ۲۵
طاهباز - سیروس ۱۲، ۲۰، ۲۲، ۳۹، ۶۳، ۶۶
- عارف قزوینی - ابوالقاسم ۷۰
عالیه (همسر نیما) ۳۶، ۳۸، ۵۳، ۵۵، ۵۶، ۵۸
۵۹، ۶۰
عباس ۲۴
علی اسفندیاری ۷
علی یوشی (= نیما یوشیج) ۵۴
عمرین علی اجاورزی ۳۳ ✓
غراب (شعر) ۱۵، ۶۶، ۷۸، ۸۴، ۸۴ ✓
غزالی - محمد ۲۰ ✓
فاخته (داستان) ۱۵
فاتن سرگردان ۵۰ ✓
قرائتخانه بارفروش (= بابل) ۱۹
قزل ارسلان (ممدوح ظهیر فاریابی) ۶۸، ۶۹
قصیده دکتر مهدی حمیدی در نکوهش نیما ۶۲ ✓
کدیور - عباس (دوست نیما) ۲۴
کشتی و توفان (مجموعه ی نامه‌ها)
کوره راه نیتل (= نی تل) ۴۷
کنزالانرار ۶۹
کنگه‌ی نویسندگان ایران (تیر ۱۳۲۵) ۱۱، ۶۵
کهریزسر ۱۵
کوچه‌ی فردوسی (محل خانه ی نیما) ۶۱ ✓
گلستان - ابراهیم ۹
گل‌های زرد ارژن ۴۷
گوسان پارسی (کتاب) ۶۷، ۶۸
گوهر (معشوقه‌ی امیر بازواری) ۶۹، ۷۵ ✓
لادین (برادر نیما) ۱۲، ۲۲، ۲۶، ۳۰، ۳۳، ۳۵، ۵۳، ۵۵، ۶۰

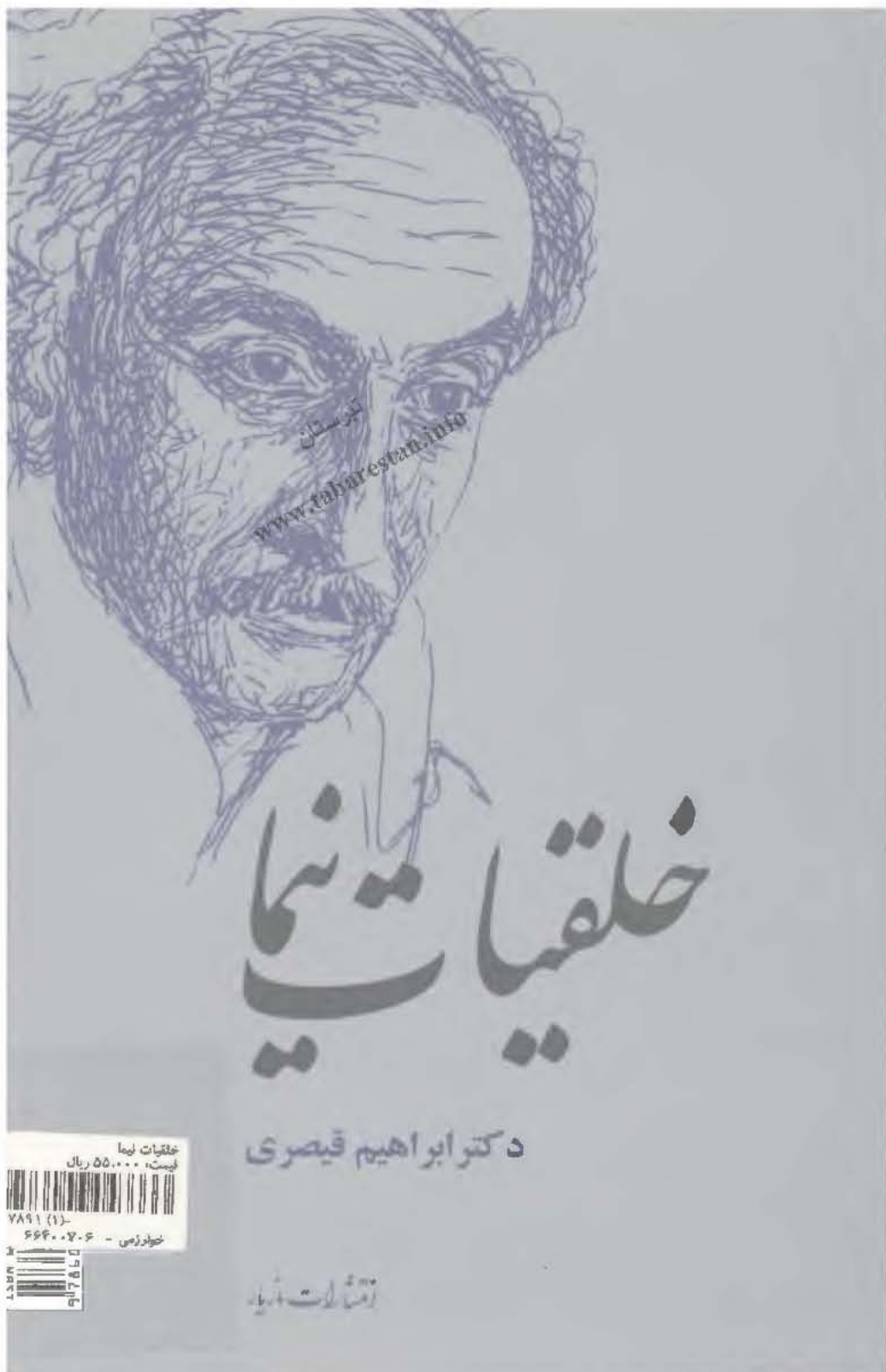
۹۶ خلیفات نیما

- لاله زار (خیابان) ۱۷
 لاهیجان ۵۲
 لرگی (قوم) ۷۰
 لغتنامه دهخدا ۶۹
 لنگرود ۳۶ ✓
- مازندران ۱۵، ۳۴، ۵۴، ۶۶، ۶۷، ۶۹، ۷۱
 مامطیر (نام اسبق بابل) ۶۹
 ماوراء قفقاز ۴۳
 مجله‌ی موسیقی ۷
 محمود غزنوی (سلطان) ۶۴
 مدرسه‌ی حکیم نظامی ۳۹
 مدرسه‌ی خان مروی ۱۵
 مرغ مجسمه (شعر) ۱۵، ۷۸، ۸۵
 مرند ۴۱
 معنی نیماور ۵۴
 منهج الطلاب فی عمل الاصطیلاب ۳۳
 موسه (الفرد دوموسه ۴۰، ۷۰
 موسیقی (مجله) ۷، ۶۹، ۷۰
 می تراود مهتاب (شعر) ۵۸، ۵۹، ۷۸، ۸۸، ۸۹
 میزرا بل ۵۰ ✓
- ناتل خانلری - پرویز (دکتر) ۷۱
 ناظم الایاله - علی (جد نیما) ۱۶
 ناقوس (شعر) ۸، ۶۵
 ناکتا (خواهر نیما) ۵۳
 نامه‌های نیما به همسرش ۱۷، ۴۸، ۵۰، ۵۹
- نجات‌زاده (مدیر کتابفروشی بارفروش) ۳۴
 نجما و طالبیا ۲۷
 نظام وفا ۱۲
 نفیسی - سعید ۶۳، ۶۴
 نمارستاق ۵۴
 نماور فخرالدوله ۵۴
 نمونه‌هایی از شعر نیما یوشیج ۱۴
 نهضت میوزا کوچک‌خان جنگلی ۶۶
 نیتل ۳۷، ۷۱
 نیتل = ناتل ۷۱
 نیما یوشیج، زندگانی و آثار او (کتاب) ۷۸ ✓
- والصافات صفا ۷
 وای بر من (شعر) ۹، ۶۵
 دلها (گل و گیاه) ۳۰
 وصف جنگل کلا رزمی ۴۷ ✓
- همدان ۷۰
 هندوستان ۶۷، ۶۸ ✓
- یوش (زادگاه نیما) ۹، ۴۵، ۴۶، ۴۸، ۶۱
 یادمان نیما یوشیج ۱۲، ۱۶، ۲۲، ۳۹، ۵۴، ۶۱
 ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۹۰
 یغمایی - حبیب ۶۲
 یغما (مجله) ۶۲



از مجموعه **قلمرو علم** متشر خواهد شد:

- | | |
|---|--|
| ۹- افسون فیزیک | ۱- مرد کوانتوم |
| ۱۰- پرسش هنوز بی پاسخ در علم | ۲- درباره ی زمان |
| ۱۱- کم عمق ها (اینترنت با مغز ما چه می کند) | ۳- هنر و آفرینش ذهن نو |
| ۱۲- علم در ادبیات علمی تخیلی | ۴- نابخردی های پیش بینی پذیر |
| ۱۳- داستان منظومه ی شمسی | ۵- چرا $E=mc^2$ |
| ۱۴- جهان نامرئی (داستان اخترشناسی رادیویی) | ۶- پرسش و پاسخ نجومی |
| ۱۵- ماده، ماده ی تاریک و ضد ماده | ۷- غبار ستاره ای، ابرنواختر و ملکول های حیات |
| ۱۶- پروفیسور اینشتین عزیز | ۸- پشت پرده ریاضی |



تبرستان
www.tabarestan.info

خلقیات منما

دکتر ابراهیم قیصری

تقریبات منما

خلقیات منما
قیمت: ۵۵,۰۰۰ ریال

۷۸۹۱ (۱)
۶۶۴۰۰۸-۶ - خوارزمی

۱۳۸۶